

A decorative border featuring stylized flowers and a central banner with the Persian text 'گلستان حکایت' (Gulistan-e Hikayat). The design is symmetrical, with large, ornate flowers at the top and bottom corners. A central banner with a scalloped edge contains the title in elegant calligraphic script. The background of the banner is filled with a fine, repeating geometric pattern. The entire border is framed by a simple double-line border.

در طبع قوی نشی کسوف طبع قوی نشی

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4518

بسم اللہ الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بنحو دامن بزم محبت گاهی مست قدرت او نیند و گاهی مست رحمت او چو پیر
بنجو و بریم ز نذر بهان قدرت اوست و چون باز کند دلیل رحمت او پس در هر نظری و در شکر
آورنده و در هر سگری چندین هزار شکر قطعه جنبش شرکان دلیل جنبش جانست و جنبش جان
چیز است پیک قدرت یزدان و کی بودش آگهی ز جذبه قدرت و آنگه نذار و غیر جنبش شرکان
هر نقش را شکر و در هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر بر نعمت نعمتی و دیگر در پی واد
تا بحدی که در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نغمه آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناکفته و چون بچشم
تامل و درگری هر شکر کی کفر نیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل صمغای نعمتش نتواند
آنگه کند حل صد هزار نعمت فم شناسایش چگونه کند کس مشت نشاید زدن بصخره صفا
در هر دانه هزار خرم حکمتش نهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابد عاش عیان و در هر قطره
نیل حشمتش نغمه و در هر رشته هزار پیل غضبش خفته بر هر جودی قاسمست و از هر موجود
نظار نورش برهان هر ویلیست و در دوش و روان هر علیل عالم نظر نور اوست و آفرینش
مرآت ظهور او از هر ربانی پیداتر است و از هر حقیقی بودیتر بلکه در معرفتش هر حقیقه جمالیست

دہم کہ ان لوگوں کو "عرب" اور ان کے بھائیوں کو "عربی" کہنا شروع کیا۔

کامه اش و هر کامی کامی دهد قطعه زمیض رحمت حق و بدم قرون گردد جمال هستی
 مار فروغ رونق و رنگ چو در برابر خورشید نور آینه که لحه لحه بصیقل از وزدانی رنگ
 آینه شمول نقش چند است که قدر نقش شناسیم و ظهور قدرش چنانست که از قدرش
 نه براسیم چه مای تا در خاک نیفتد از آب نپرسد و حر با تابش نشود از فرقت آفتاب سرد
 قطعه گر نشدی ابر تیره پرده خورشید یا بشبان آفتاب رخ نهفتی می نشدی آشکار
 آیت خلقت کس بعین صبح آفتاب نهفتی لا جرم چون بنده در غفلت نهفتی شود حق سبحان
 و تعالی ویرا ببلای مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه
 چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بروی بلای فرستد تو گویی بلا نعمتی است
 دیگر که عاقل زینش خدا را پرستد فبجان الله مالک الملك این چه راز نهفتی است
 و نه نهفتی که هر دل که بختش گراید و مشغول شود آتش توحیدش در وسع مشغول شود
 از هر مشغله هزار مشغله افروزد و از هر مشغله هزار مشغله بسوزد و در هر سوزی ناری انگیزد و از
 هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری
 جمال شایه لاری از دریچه غیبی ظهور نماید که الله نور السموات و الارض تا این جرعه
 بکام که در آید و این قرعه بنام که بر آید قطعه طلعت مقصود چون ز پرده در آید + خلق
 جهان را تمام پرده در آید + دوست مگو جلوه گر شود بقیامت + هست قیامت چو دوست
 جلوه گر آید + دیده ماتاب آفتاب ندارد + کو کند پرده باز پرده در آید + قهار که الله حسن
 انصافین که بامری آینه خلق کرد که بگری تحذیرش ندانند تعالی شانه عتلا تا که بر
 زبان وصفش خوانند و هیچ زبان وصفش نتواند قطعه بار خدا یا شانی همچو تویی راه
 همچو تویی هم گریسم تواند + اینقدر از ما کفایت است که گوئیم + همچو تویی هم گشای خواب
 چنانکه در خبرست که خاتم رسل و مادی شبل سید مطلق و خواجه برحق فیض مقدم نور مکرر
 جو چشم عقل معظم نشو می بدر دین صدر بدی ختم رسل و فیض مطلق نفس کامل عقل مکرر
 احمد محمود و فخر کائنات + منظر اسما و مصدر اقی صفات + محمد محمود من کان مومنا +
 و جل عن الامکان فال مر بهم تحیرت الا و اham فی کسه ذات یکن ضل فی الا جام و لیل مظلم

آید و بیان آید
 پس کون و طبع
 کسب و عمل آید
 قطعه فروغ رونق
 و درونی آید
 چو از نور و نور
 از آفتاب است
 گویند قطعه مزه
 بنام و شین آید
 شکر آید
 بیل و قدر آید
 سرت آید
 تحذیر و تحذیر
 و طاهر کان آید
 شایع آید
 سبک و سبک
 بنام و شین آید

شبی که پرده امکان اگر براندازد + شناخت می تواند خرد و آوارش + فرشته و فلک
 فرش و عرش و لوح و قلم + برو سلام فرستند و آل اطارش + فرمایند که ما عرفناک
 حق معرفتک یعنی خداوند اما حق معرفت نشناسیم و سبب علیه السلام که این سخن
 فرمودند مظهر اسما و صفات و مراتب تجلی ذات بلکه خود خالق و جهانست و پروردگار
 آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و عالمان او و
 کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و علم و عصمت
 و توفیق و روح و انبیا و نورا و لیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند
 و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای
 آنست که مستی خود نمایم و نموده کسراب بقیقه یحیی الضمان ما میم و دران ناوی دم
 نزنیم و دران واوی قدم قطعه امی دل آن جونی که جز احمد کش میراب نیست چون
 شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که سیراب قطره اثر
 صدر هزاران لجه زلفت کش پایاب نیست خدا را انصاف نباشد که مستی نیستان هر دم
 بلا فیم و برخی نخر و چیتان در هم میافیم بران قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله
 خود را فارس این میدان بیداریم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در
 میدان زهره نداریم و ازان خوان بجهر مشته مار گردیده خود را سلیمان دانیم و طائفه نمودار
 خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب آنچه گفته اند و گوئیم بسته اند و جوئیم مستی خیال
 و بر خقیل و قال فروز چون آید مبر از ذات بیچون تعالی شانه عسایق و لول قطع
 و رکنی او فداستیم صعب پای تا سر حلقه حلقه چون زره + هر چه می پیچیم کزان و درایم
 بیشتر گرد و پیچیدن گره پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقة بر سر کشیم قطعه و لاکون
 که نداری بعش و گری راه کمال هست تو هست عرش با غری و گر بگری و عشت ہی
 جواز دهند سرخ گری و عرش و گر بپیری قطعه ایدل آنکس که خویش را شناخت
 مر خدا را شناخت تواند تا نگوید بزرگ هستی خویش نیر و توحید بانست نتواند
 چنانکه خواجه سبطی و خلیفه برحق غره اوصیا و جبهه اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت

در بار نامی از
 درستی از
 درستی از
 درستی از

در بار نامی از
 درستی از
 درستی از
 درستی از

پنج حقیقت مخزن بنیش و خازن آفرینش معلّم آدم مقوم عالم در تعلیم معنی صراط المستقیم
 و فقیه بر سقیفه سر مصداق آیة کریمه فی مقصد صدق عند لیک مقدر سحای ایزد و ارجا
 و متسای اسماء جلال و جمال بنده حق نما مصدق الاقنی و دل اتی و انما مصدق وجود و عطا
 تامل کو کشف العطا سنجید هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل
 صورت احسان شامل ششوی علی بنده خاص جان آفرین و ولی و حقیقت جهان آفر
 جهان آفرین راحمین بنده اوست و ولیکن جهان آفرین بنده اوست و سرافراز
 در سرفرازی و خدایش در کسوت بندگی و من عرف نفسه فقد عرف ربه این نصیر که
 خواجہ علیہ السلام میفرماید نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب
 ثنائی و رنگ که درت از آئینه قلب زدائی نداسد یا ایها النفس المطمئنة ارجعی سلے
 رنگ راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی بگوش هوش و رأید یعنی انگاه
 که ضربت بلا کشیده و شربت و لا کشیده و ل بخت محبت مائل شود و مجموع رؤا
 زائل کار از مجاهده بشا به و انجماد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه ناگذری ای
 دل زیبا یان ملامت و هرگز نبری راه باقیم سلامت و تن بارگراست بنید از وسبک
 تابو که در آخر نبری بارنداشت قطعه ای نفس خیره ملک و دو عالم ازان تست و لیکن
 بشرط آنکه تو از خویش بگذری و با خویش هیچ چیزه بینی ازان خویش و بخویش چون
 شوی همه در خویش بگری و بگری ای که جوئی جمال شایه جان و جهان نهانست و بر
 پرو و جسم و اینجهان و آنچه در جهان بینی و عدمی خود نداشت هیچ طلسم و یک ستماست
 و آنچه خواهی لفظ و یک مستی است و آنچه بینی اسم قطعه قایم از گفته بیوده لب بندگین
 قائل و قیل محض خیال است و صرف وهم و آن بی نشان که ملک و دو عالم نشان اوست
 بیرون بود و چیز فکر و خیال و فهم نظم ای دل از نقد جان طمع واری و یک زمان
 لب به بند از گفتار خواهی از سخن خانه گورانی و پیش خورشید پرکش و یوار و نه ترا
 گفت آفتاب منیر و کم شود فیض نورش از آثار و هر چه افزون ترست ستر و حجاب و
 پر تو مهر کم کند و دیدار و کم گردد تو کم کنیش بعد چونکه پرویده بر بنی استمار و دست

چون حجاب شمع کنی x کی بخت قدم نهد انوار x ای خداوند نیست نیست همه
که تحقیق واقعی ز سر سر x عمر و توفیق ده مرا چندان x که کنم ز آنچه گفتم استغفار

سبب تالیف کتاب

در فصل زمستان که هوا سرد و برف پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب پوشیدن نفس
در خلق سنگ سنگ شد و مردم چشم و چشم مردم سنگ قطعه معج زن کوه دور
چون آب x خاکیان همچو مردم آب x پیرو برنا بر زن و بازار x در شنا هر یک
مرغابی x سراب از چشم عاشق پد آب تر شد و عمارات از زنگس معشوق خراب تر
قطعه بصحن بستان هر سونالی x زیبا تا فرق عریان چون قلندر x می مردم
آب مای x با نقش میل کردی چون شنند x یا ران نفی شوشه سیم است و رنگ خوشه
در نیم قطعه بوقت زایش باران بغل میگفتم مگر که نقش پرباست کوه و دشت دیا
بروی آب اگر نقش را بقای نیست x ز بهیت نقش جهان را بروی آب قرار مای
چند آنکه در عرض خوض کردی جری نیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث و فن تشیک
قطعه چنان نغزده خاک از بچ که موری x هزاران بار نغزیدی بهر گام x ز پس سرا
بنحو نگاه خاطر x میگردی شد آدیک او هام x از شدت سر با قلب و زلال برو
یافت و خیال و خاطر جووت قطعه خون بعروق آنگنان فسرده که گوئی x شاخ بقم
رسته است در گ شریان x کوه پر از برف زیر ابر قوی دست x و یوسیدست زیر
رستم و ستان x نه از شقیق دمن که چون عقیق مین بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه چون
کلخ کوفه اثر قطعه بسکه درون هوا از فرط برودت + یا قته پیوند قطره قطره باران
کوئی زنجیر عدل داد و اوستی + کاده آون می ز کنبه گردان پشما بنگا میکده کوس رده
و دمه میکده خاطر مبین ابیات زمزمه میکده نظر گر خضر و آب بقایت زمستان
مستان بستان جام می از ساقی مستان x بستان بکستان قبح از دست نگاری x که
عارض گل رنگ بود و نلق بستان x لعل لب و لعل از خون رزان x و زرقه سنجاب
خز و کج شبتان x در فصل انجمن شوری و دمن پیدا شد که جان شیر نیم شیدا شد

در فصل زمستان که هوا سرد و برف پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب پوشیدن نفس
در خلق سنگ سنگ شد و مردم چشم و چشم مردم سنگ قطعه معج زن کوه دور
چون آب x خاکیان همچو مردم آب x پیرو برنا بر زن و بازار x در شنا هر یک
مرغابی x سراب از چشم عاشق پد آب تر شد و عمارات از زنگس معشوق خراب تر
قطعه بصحن بستان هر سونالی x زیبا تا فرق عریان چون قلندر x می مردم
آب مای x با نقش میل کردی چون شنند x یا ران نفی شوشه سیم است و رنگ خوشه
در نیم قطعه بوقت زایش باران بغل میگفتم مگر که نقش پرباست کوه و دشت دیا
بروی آب اگر نقش را بقای نیست x ز بهیت نقش جهان را بروی آب قرار مای

چند آنکه در عرض خوض کردی جری نیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث و فن تشیک
قطعه چنان نغزده خاک از بچ که موری x هزاران بار نغزیدی بهر گام x ز پس سرا
بنحو نگاه خاطر x میگردی شد آدیک او هام x از شدت سر با قلب و زلال برو
یافت و خیال و خاطر جووت قطعه خون بعروق آنگنان فسرده که گوئی x شاخ بقم
رسته است در گ شریان x کوه پر از برف زیر ابر قوی دست x و یوسیدست زیر
رستم و ستان x نه از شقیق دمن که چون عقیق مین بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه چون
کلخ کوفه اثر قطعه بسکه درون هوا از فرط برودت + یا قته پیوند قطره قطره باران
کوئی زنجیر عدل داد و اوستی + کاده آون می ز کنبه گردان پشما بنگا میکده کوس رده
و دمه میکده خاطر مبین ابیات زمزمه میکده نظر گر خضر و آب بقایت زمستان
مستان بستان جام می از ساقی مستان x بستان بکستان قبح از دست نگاری x که
عارض گل رنگ بود و نلق بستان x لعل لب و لعل از خون رزان x و زرقه سنجاب
خز و کج شبتان x در فصل انجمن شوری و دمن پیدا شد که جان شیر نیم شیدا شد

بادۀ خاموشی از ساغر عزت چشیدم و رومی از صحبت یاران و هم کشیدم غنوی
 هر آنکس کنج عزت برگزیند نه ریخ کس و هدیه ریخ بنید نه می افتد از آن سیرغ و دام
 که در کنج قناعت جسته آرام نه خموشی نیز گنجی هست مستور نه که دار و اهل دل را از خطر
 دور نه بودی مرغ را اگر حسن گفتار نه گشتی و نفس هرگز گرفتار نه چند آنکه بساط نشاط
 گسترند و اسباب بداعت و ملاجعت فراهم آورند روز بروز منافر تم بیشتر شد و نوتر
 صحبت هر یک بیشتر قطعه چومرغ زیرک از دمی شد آزاد نه می افتد و در دوام آسان
 بریزد و نه داند هست دمی نه چو بنید و نه گردد و هر آسان نه تار و زی یکی از بزرگان که پیغمبر
 شباهت راجه هرست و کان که است را گوهر از دور آمد قطعه آنکه ناش از بزرگ
 چون گنج در حدیث نه بایدش پنهان درون پرده جان داشتند نه با چو نام نایش
 کنج است و کنج شایگان نه واجب آمد کنج را از خلق پنهان داشتند نه از آنجا که با من الفتی
 قدیم و ملاطفتی عظیم داشت و روح دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا جیبها در
 فصل زیستان در کنج شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر سزار و تستان
 گلستان دانش توئی و قمری بوستان بنیش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نرو و پیل
 سخن نگوی و تا سر و بنا لقمی نماند تپسته کرد و بر خسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی
 حال که چهره گلگون و قامت سوزنم دیدی گاه تراه است نه وقت بهانه قطعه کنون
 که سرچین شد چنان دست ز گل + فغان بر آرد قمری سخن سرای چوبل + سخن بگویی که مینا بگو
 ساغر صبا همی اشاره بگفتن کند ز ناله لقل + چون این حلاوت گفتار مشاهده رفت برستم و چون
 جان شیرینش در کنار رفتم و گفتم قطعه زمین حلاوت گفتار بس عجب بود + که خاک و طرب آینه
 برقص آید + بران کمال که داغ قبول است بران + چو ذات عقل بران عیب نقص آید + چون
 و نیاز کردیم سخن از همدی ساغر بنایسته و گلستان سعاد علیله رحمه که هر دو فرش راه را و فترت را و درخت
 آمد قطعه گلستانی که هر برگ گایش را + بران گلشن خلعت بند + روان اهل معنی تا قیامت + به کور و خرو
 زنده + حالی استیم گرفت که خدا راجه باشد ممتی گماشته آید و کتابی نظم و نثر بران نظم نگاشته بر شستم
 و گفتم ای از آنچه گفتی استغفار کن چه بایه من بجدی نیست که با چنین کس تجوی جویم و بر نط او سخن گویم

مشکلمه نصیب است و نه هر معالجی مسیح سبحان را با باقی چه نسبت و نادان را با عاقل نه شتر
 بر جیس است و نه هر منظومی جبر جیس بر شبانی کایم نیست و هر متعاری ابراهیم نه هر سیاهی
 غیرت گوته هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقال است و نه هر تیزی ذوالفقار فرو نه هر چه داشت
 کج بود بلال بود نه هر که منج شین نیست بلال بود هر سیزی عود نیست و هر شترتی
 داود فرو نه هر چیز کز گل بر دید گل است نه هر چیز در خم جوشد دل است قطعه نه هر گاو
 گوهر بد شب چراغ نه هر بحر جان نه هر نفس شکر نه هر سونی را بود پشاک مشک
 نه هر معنی آوردیم و ز پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل نیست و نه
 رمان کجا و لعل بد نشان قطره زیت کجا و مهر و نشان نه هر چرخ است لعل ربانی
 و نه هر سفیدی در غمانی قطعه ابو مسلیه کرد و عوی بخت کرد و جز این چه سو که خوانند
 خلق کدایش + گرفتیم آنکه شب کرکی نمی تابد + چه حد آنکه برابر کنی مبتابش ^{انقصه خاند}
 بر آشفتم و ازین نوع سخنان گفتم آتشش تیز شد قطعه هر که را حسن اخفاوی هست +
 عذر منکر نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نیر و در گوش +
 ناچار تن زوم و گفتم قطعه مسلم است که آنجشک نیست چون شباز ولی علاج ندارد و ز
 زدن کجشک تفاوتی که بود پشاک و مشک را با هم معین است ولیکن گریخت
 ز مشک لکن حکم الامور معذور جد و هنری چند در هم ریختم و بر نه نظم و شریتم آینه ختم
 و آن جمع را بناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر که را حال پریشانست مقال
 پریشانست قطعه خوشم که تابا بد باشد این پریشانی بحالت من و کیسوی دوست
 ارزانی بخامیه من و زلفین یا ختم شده است و چیز غایبه سانی و غیر افشانه
 امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید
 آید حضرت بادشاه سعید و مقام محمود یا بد شوق + محمد شه آن شاه درویش دوست
 که شاهی اگر هست درویش است + چونور ازل پایی تا سر صفاء نموداری از سته مصطفی
 نمان گوهر فقر و تاج او + دل مرد درویش معراج او + بروز و غایب کوشنده
 بگاه سخا نیل جوشنده + دل راوش اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کرده

لعل عقال
 شتر است
 لعل جبر جیس
 کجا بد نشان
 جبر جیس
 از نصیحت
 لعل
 عذر منکر
 و از آنکه شریتم

دوستان و ارم چه ابلهی که بے سابقه خدمت دشنام گوید به رودشنام سیلی زندو
 و بر ویل چوب و بر و چوب سنگ و کلخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و مجربست که دخوا
 کن کار از یک طرف نطقه خور و بیانجی از دو طرف پس بهتر است که تنها بر نجم و تنها بر خنبد
 قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مانی از دشنام دیگر + چه خوش گفت
 آن حکیم نکته پرواز + که بر جان آفرین باشد زرد اور + خرمی را چون زیر دم خلد خار +
 شود محکم تر از بر جستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جابل را هر یک و گوشت
 و اوده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و آلا اگر گفتار
 هر یک در گوش دیگری ماندی سر عاقلی جابل شدی و هر جابلی عاقل قطعه کلام عاقل
 و جابل بگوشت یکدیگر + چونیک بگری از روی تجربت با دست + همین بیایغ نماند
 بلبلان از زلف + که زانغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت در ویشی را پرسید
 که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون +
 که هر دوش چو مخنث طبعیان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافل که از هر رنگ +
 ای چو مرد مخنث بد است تنگیست + حکایت امیری امیر بیچاره را بجلاد
 خو بخواید و او که وی را در میغوله بقتل رساند جلاد و محبوب فرمان وی را بپیرانه برد که
 از دیده دشمنان بے آب تر بود و از خاطر بکیسان خراب تر شعر چنان میغوله دشته آوی
 کش + که گذشت در واندیشه از رسول + تعالی الله بد انسان وشت انگه + که شیطان
 اندر و میگفت لاجول + القصه چون عزم جزم کرد که از سر شیشه شمشیرش آبی در گلویش
 و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهسته کرد و از هر سو گاهی که گفت
 آن آه برتی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد و منظم آه مظلوم تیر و لد و زیست + که شمشیر
 قصار ها گرد و گرد بر نشان شکفت مدار + تیر از آن شست کی خطا کرد و + لاجرم
 بے اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان
 در پیش که من ترا بخون خود خریدم چه اگر انیمعی بعد بگوشت سلطان رساند سرم بر باد و
 قطعه جو اندر می نه آن باشد که چون برق + شب بر کاروان یکدم و زخشی + جو اندر

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مانی از دشنام دیگر + چه خوش گفت آن حکیم نکته پرواز + که بر جان آفرین باشد زرد اور + خرمی را چون زیر دم خلد خار + شود محکم تر از بر جستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جابل را هر یک و گوشت و اوده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و آلا اگر گفتار هر یک در گوش دیگری ماندی سر عاقلی جابل شدی و هر جابلی عاقل قطعه کلام عاقل و جابل بگوشت یکدیگر + چونیک بگری از روی تجربت با دست + همین بیایغ نماند بلبلان از زلف + که زانغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت در ویشی را پرسید که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون + که هر دوش چو مخنث طبعیان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافل که از هر رنگ +

عنه گفت نیز
 و گفت
 عنه گفت
 عجب

بود آندم که چون ابر + بکشت جان مسکین آب بخشی + آورده اند که جلا و از کم طرفی بسیار
 عجب و نپیدا نموده سر بجانب آسمان کرد که خدا یا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
 بر من رحم آور با تفری آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوریم که از آتش ووزخت خلاص
 کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلمست که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی ار رحم آورد
 جلا و بر بچاره + بر دو کس رحم آورد و پروردگار از لطف خاص بهم برین رحم آورد و گشتش
 بخشه امان + هم بر آن رحمت کند که دوزخش باید خلاص + حکایت سالی باد و ارم که
 در شیراز چنان زلزله عظیمه اتفاق افتاد که قصر تو انگران از بخت شهر و زمان فرسوده شد
 و روی مجاوران از موسی مسافران غبار آلوده تر هر سقفه آستان شد و هر آستانی آسا
 قطعه صحن فلک شد سیاه بکه ز غبار گرد و گردون گرد و گرد آمد گشت هوا از مهر و بسکه
 زهر سوخته از جگر گرم آه سرد برآمد + قضا را پس از مهفته که خاک عمارت ها شکافتند پیاپی
 چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در ریز گل درست یافتند قطعه مرا بخدای که
 پیمان را نگه دارد + بریر خاک چو پیمان اهل عشق درست + ز روی صدق و لا اگر بکام شیر
 بر سر روان طریقت قسم که حافظ تست + و هم در آن مهفته شنیدم یک از نظریان پیمان معبود
 بنحایت محنت برو که ای بی انصاف پیمان شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگه دارد
 شکستش درست نباشد قطعه پیمان دلی که خدایش نگاه داشت + پنهان بنجاک کالبه
 عارف از است + زاهد شکست و غافل ازین گشت آن + و رطاق نه رواق
 متعلق قد شکست + و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد و ساله را بعد از دوزخ
 از زیر خاک زنده بر آوردند اگر چه امثال این غرائب و شباه اینجانب با قدرت
 حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خور و برب با همای رفیع سر
 فرو برده در چاههای عمیق می نگرند بلکه هر روزی در بازار و برتن که محل ازدحام مرد
 و زنست روانند و در معبر اسپان تازی از پی لعب و خاک بازی دوان با اینهمه بی
 هیچ حافلی محفوظند و بی هیچ لاسطه محفوظ قطعه کودکی شیر خواره را دیدم + برب چاه
 بر کشیدم آه + کالجب دانه ندارد و طفل + کش نگه دارد از مخالفت چاه + با تفری گفت ناگه

علم کلید
 عظمی ۱۱
 علم کالبد
 شش و پیکر
 ۱۱
 بدن کوی
 دگر و دگر
 است ۱۱

از غیب + ای که از حال خود آگاه و طفل را آنکسی نگذار و که ترا داشت در شبیه نگاه +
 حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه
 اندیشه صناعت است قطعه هر کرا نیم جو قناعت هست + از دو عالم نذر و اندیشه +
 یک شمر آب و یک بیابان مور + یک درم سنگ و یک جهان شیشه + حکایت مسلمان
 که خدای ^{برک و انبیا} پیودانرا با سلام و عودت کرد و چو گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حکایت
 بومی مسلمان در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چند نیست که پیران ملت ما با هم
 مجادله کنند و جوانان محلت ما با هم مباحله آنرا رسم معارضه در پیش است و اینان را ^{سنت}
 معارضه از پیش قطعه رنج بے وقت و مرگ بی شکام + پیشکار و باو طاعون است چو
 کسی بجل خشم آید + زو و دیگر زانو که خمیخت + ساده رونی که میل باوه کند + غالباً خارشیش در ^{سنت}
 حکایت او ای که در علم ساحت یگانہ بود باز نه آشناست در وقت محاممت بر
 عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمده آبی کرد و از جابر خاست زن گفتش
 چه شد که از جابر خواستنی گفت مراد علم مسافت بے نظیر شده اند با اینحال اگر کیست
 فوج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابریم در علم نقصان باشد قطعه
 صابر شوای اویب و شهوت مده زبام + کا خور سر کشیت ^{نار} بچون و را فکند + یوسف
 صفت کن بزینجا و شان نظر + کت و مصیقت محنت افزون و را فکند + حکایت
 امیری کریم الطبع را ^{نار} که وزیران بود که برخی کلمات را مکرر کرد و احوالی را صیت کرد است
 او گویش رسید بسلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود و شکر حق گذاری من
 مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکر می گذارم قطعه بهر کس نعمتی گزین
 فرستی + که بیکه شکر احسان تو گوید + پس احوال به که او هر نعمتی را + دو بند شکر احسان
 و گوید + آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که سائل را ده
 وینار بده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد ^{نار}
 و اولاجرم احوال را از خواب آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری شد و این سخنش
 بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را کنت و بهر تار و زنی فقیر

سکه
زبان حکیم

سکه
شبه حال

سکه
چون
در دست و پا

سکه
در گشتان

سکه
کنت در زبان

سکه
احول

سکه
که بکار آورد

سکه
نیز

سکه
نوع و حال

سکه
طاری
سکه
باز و نشود
دول

کانت و در قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را در خم + که عیش دل شده وقتی از انشود شیر
 چه کنجا که نذیر خاک تار و زری + بالغات وی از مسکنت ربه مسکین + شنیدم و قتی
 احوال همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بزرگان دار و یعنی من دو نیم و او دو گوید
 لیکن این صفت درباره من موجب قبحست و درباره او موجب مدح صاحب دلی حاضر بود
 تبتی کرد که اگر امیر بضر و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دو گوئی نیز عیب است
 چه در آنوقت بجای ده دشنام صد و ششام شنیدم و بجای ده ضرت صد و ششام شنیدم
 پس آنچه بایه مدحست سخاوتست نه لکنست قطعه معرفت شائسته باشد ورنه در صد عمر بود
 کی بطاعت جایی نو پیر میشود + نام یزدان را مکر چون نماید عارفی + درفش سر و کزانی
 روح دیگر میشود + و کند نامش مکر جایی از روی جمل + زو همی بیزاری یزدان مکر میشود
 قطعه آنرا که کنج معرفت کردگار است + بی اختیار ذکر خدا سر کند همی + و آنرا که نیست معرفتی
 ذکر کردگار + از روی اختیار مکر کند همی + آن ذکر بهر حق کند این یک زیهر خلق + کی این
 دور اخذ اعی برابر کند همی + حکایت زنی را حکایت کند که پیوسته از غایت شهوت
 طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سائر زنان ربود و فرو از فرط شبق نفس
 از خاک مطلق + صیفت مطلق بر شدی از چرخ معلق + قصار و زنی از بام مردی قوی
 اندام وید که نفق نقاد بر در میکل سطریش خفته و خرد طوم هشتاد و پیل در ستر و پیش نهفته
 با خود گفت عمری تار و پود هوا و موس ^{گفته} و گریه با فتم و آنچه کنج شایگان می جستم حالی براگان
 یا فتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب می باز جست مرد بزان آورد
 که نسبم بیاس فسوسبت که سر خیل گدایانست و حسب باشعش که مقدم طاعان زن بستی
 کرد که بعد از اندر نسبت ری نیست و در حسبش میی قطعه چون زنی در دام شهوت شایسته
 خورشیدش بنظر طاموس زست + همپایان در چشم شهوت مرد را + و یو با حور بشتی همسر است
 ای کاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که اے فلان من زنی چو انم و
 شهو برم مردی چو غایب شنیده که گفته اند فردا که زنی را تیر در پیل بود به که او را پیر در پیل
 بود + اکنون التماس آنست که در عوض این جا صامی نگین جامه رنگین در پیشه و

ملکوت
 دانی از نگار
 " صفحه
 سکنت
 قور و نانی
 "

سکه
 شبنم
 ۱۱۱۱

سکه
 سبت
 آلوده
 شرمه
 شبنم
 و در آن مقام

ظهور نام
 لیلیان
 ۱۱۲
 زبانه
 بنابر جاده
 شایگان
 و از زیاده
 ۱۳

برای شایگان

و تمامت عمر طعام حلال و لطیف بنوشی و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت
 اشتغال نمائی تا آب فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارتیست که مفرح
 روح است و بایه فتوح لیکن فی الجمله خاطر من از جانشینت هراسانست گفت غم مخور که چاره
 این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد زنا زاده که نتواند یکسره چاره ابله بر
 شود کاری چه بر ابله پس شکل + بر و آسان کند ایشان ز تلبیس + آورده اند که چون شب
 شود بر بختانه در آمد جوان را دید فارغ البال بر صدر رفته باز ن گفت این جوان خلق لیسام
 کیست که امروز نبود و اشب پیدا شد گفت این برادر من است که در کودکی شب شد
 و چند آنکه طاقت علاج داشت کردیم افاقه مزاجش دست نداد و لاجرم سر به بر انداخته و تا
 امروز از وجود و عیشش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقا امروز بجهت منی بر بام رفتم
 جوانی بسیاری او دیدم و نام نشانش پرسیدم تضاریر بر نشان آمد هزار التماسش بخانه
 آوردم و سوگند خوردم که باز ندهم ام اگر بنصیحت و پند هست یا نصیحت و بند نگذارم که در
 و شود و قد می بجز قطعه کنون که دامن مقصود او قفا و چنگ + بکام غیر زلفت و او نش محال بود
 زلف عاشوق حضورش هنوز حیرانم + که آنچه می گفتم خواب یا خیال بود + شوهر صورت حال
 بفرست دریافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن
 باشوهر گفت اگر رخصت دهی اشب در پهلوی برادر خسته سر گذشت کرب و غمت او بازیم
 گفت مضائق نباشد لاجرم زن و برادر خواند و در پهلوی هم خفته تا فیر شوهر برخواست
 زن دستی پهلوی غریب زد که رفیقا بر خیز که وقت هنرمند و نیست نه هنگام غم و غم و بیچاره
 چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیاب بود و مغزش در استخوان آب با حال ضعیف
 و آلتی نحیف بر خاسته دستی بکار زد و چند آنکه دست و پا کرد کاری از پیش زلفت زن چو
 آلت - حالت او را خلالت توقع خویش دید سریش بر دو که ای تبلل کثیر الاکل وانی بل
 که به شکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل ترست صولت عقاب داری و
 آلت و باب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیزنداری بیچاره گفت چون من تمامت
 عمر راه پس میرفته ام اکنون تا دست آویزی نباشد کار پیش زود زن گفت چون پیش

ع
 و بکار
 ع
 خوشحال

ع
 و بکار

ع
 و بکار

بجدا و گذارنا کس را به باش تا آب جو بر و نش را + آورده اند که چون بچاره یابوس شد
 بدرون خانه رفت و در گوشه و امن از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشتر
 رفتند و ریشش گرفتند سببتش کنند و گریانش در پند که ای حبیب این چه راس
 عجب بود و این چه جای حبش گفت ای طالمان از خدای شرم ندارید نه خود گفتید
 که در اینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قار
 رستین است نه لائق زیستن قطعه هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی + بود چو گوشه
 ویرانه بدترین جانی + با خیار بویرانه عاقلان نروند + جز آن زمان که طبیعت کند
 تعاضاتی + حکایت پیری در حالت احتضار تیر می داد و سپهر گفتش اسے پدر در حضور
 خردمندان امروز کاری ملن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر در دنیا با
 غم مخور که من دیگر اینا را نخواهم دید قطعه اینگونه که امروز کند خواجه تعاضل + گوی خبرش
 نیست ز فردای قیامت + امروز مگر توبه کند چاره و گرنه + فردا نه پذیرند از وعده زندان
 حکایت وقتی یکی از پاران که با من یک روح و رو و یکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف
 اوب صغیری زد و تغییر از جانم برخاست و ترش کردم و تلخ شستم حالی معذرت پیش آمد
 که چون محل را از محل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت مرا خج و خاطرت را انبساط و آسایش
 دست و دگر گفت ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی پشت
 خواجه خویش انگشته رسانید وی بهم برآمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذ ورم وار
 که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بچرا اندک که معالمت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون
 من هم مایه مرا فقت و پایم موافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که درین روزگار
 دراز که با من پیوند محبت داشته مرا روی تخت طبع پنداشته باری اگر عیار دوستی این
 من بعد عیار دشمنی در میان چنان خیزد که هیچ آب مصاحبت فرو نمینند این بگفتم و بر گفتم
 چند آنکه استغفار کرد و استغفار گفت نه پذیرمتم و صالی از چهره بیرون رفتم بی اختیار انگشت
 دروین ریخت و درو انهم آویخت که بقای من بی تنگ است و چنان بی رضای تو
 بر من تنگ پس بهتر آنست که رشته زندگی مفصل دارم تا رشته بندگی موصول ماند

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

هر جا که شدم کردم عشق تهن نام + غزل ای موی موی من همه محو قهای تو + عمری بود که
 فانیم اندر بقای تو + و هر جا که چشم کشایم تو حاضری + گوئی درون دیده من هست جا
 تو + و هر نفس اگر کشیم صد هزار بار + حاشا که بر کشم نفس بے رضای تو + مردم کند و جا
 تو یک از برای خویش + من میکنم دعای تو یک از برای تو + آنرا که شد شهید بهشت
 خونها + من خونها طلب کنم جز نقای تو + از بسکه غرق عشق تو بودم بجز خویش + نشاتم
 جفا + ترا از وفا + تو + قاتی ارغیب نماید غیب نیست + بیگانه است باد و جهان
 آشنای تو + حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبه جالی یک از یاران از حالت
 استنباط ملائقی کرد سرشش آورد که حبیباً گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم که امست گفت ختی
 و اتم که اجابتش حتی است و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد و گفتم ای عزیز حالی خاطر از سر
 آرزو و خیالی مالیت زیرا که آرزو که انصرافات دست و اکنون دل و تصرف دیگریت
 فی الجمله استغراق رنج خوشتر که اشتقاق گنج قطعه چشم است تو تا نقد جان و دل و اوم +
 پیشهای تو که چشم خلق افتاد + چنان جدا تو مستغرقم بجه عشق + که آرزوی وصال تو
 رفته از یادم + مسلم است که هر آرزو و دل خیر + چه آرزوست ازان پس مرا که دل و اوم +
 رباعی تایار مرا بوده از هستی خویش + واقف نیم از بلندی و پستی خویش + آنگونه زنجار
 عشق ستم دارد + کاگاه نیم ز خویش و از دست خویش + حکایت تو انگری مالش بی نهایت
 بود و نجاش بغایت چند آنکه نصبتش گفتند که و بالک بهاند و مالک نماند شایست ایانش
 بیشتر شد و علامت نداشتش کمتر قطعه بخیل چون زر قلب است و پند چون آتش + نه ز
 قلب ز آتش سیاه تر گردد + ز حرص مال بخیلا گو تبرک مال + ازان تیرس که در دست
 بخت برگرو + آورده اند که روزگاری قلیل بر آید و روزگار بخیل بسره کند قضا را جز فرزند
 زانی و زنی زانیه وارث نداشت هنوز بقیه از مالاک بخیل زفته که زن را عس بر
 و پسر را زندان و غالباً سالی نگذشت که عس را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و
 حرص و نمشت جنیدن گرفت لاجرم حکم آن نمشت تهمتی بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده
 بازار و بر زن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش و پس بر قص در آید + ز شوق خیزد

مرومی که شهره شده بفاست و بهره وری آن خرزه جان دهند و لیکن چه کشد هر گشته پایان
کارشان و عاقبت و همچنان دور زمان چندان امان نداده که زندان و زندان و مال
فرزند ناخلف فرو برد و مالی بسیارش در اندک سالی تلفت کردند تا بجای که هیچ پاره
از الف بی چیز تر شد و از صورت و ال چیز تر یعنی مرگشت کشاد تا کارش از پیش رود
و همانا ماست برینا که آن سرمایه نیز ازین فاسد تر شد و بازارش بکلی کاسه تر چیه
هر روزی که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی و مجلس شراب بارندانش و بد
بزدانش کشیدند و چندانیش بسبب جرم و طلب جرمه عقوبت کردند که عاقبت بد گشت
و از جن حکیمان هندست که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذار و تا بد گرس
سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش و بد تا بجهت خویش نهد قطعه شنید ستم که
بوتیار مرغی که هست از مهر آتش در و رون غم نشیند بر کنار آب و گوید که گرفتار شوم
شود آب اندک کم بخیل بدگشتش را در زمانه که تو گوئی این صفت باشد مسلم و ز فرط
حرص نان خوشتن را بهی بر خوشتن دارد و محرم و بهر حال از برای غیر جاوید و زیر سو
سیم و زار و فراموش حکایت زادی زنی را در جهاله نکاح آورد و در وقت مباحثت که
فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد و آتش
بخت زن گفت ای سحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو
در وقت جماع زاهد مروی سادو بود و گفت چون خرزه خود و فرج تو دیدم از منات محراب
و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر شناسی و محراب فرج ماوه خرنشاسی
گیرم بهشت جاودانت ببرند شک نیست که آنرا سقر شناسی و حکایت لوطی را
شنیدم که پیش از آنکه امر وی را دهم بد و زو فسلان بد بد یعنی بی آنکه بد ره اش درشت
مند خرزه اش بر پشت نهاد و کوک نعره برداشت و شعله را خبر شد پیش از آنکه امر و بر خیزد
و آلت لوطی بچسپد از در آمد لوطی چون شعله را دید بر خاست و شتی بر سر محمدان خود
زد و گفت که ای اعور ست و ای بزرگ شهوت پرست چند آنکه منعت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجه عس افقی و شکنجه شاه سپینه و دهره قاضی خوری و از خداوند علیمت عذر

عنه غاصد
بنیان آمده
عنه عقوبت
بفرود تیغ از
عنه جاوید
دام و پیش
عنه در دهر
ساده و صفت
عنه و صفت

عنه محراب
در دهر
عنه اعور
بسیار

از پیش

عنه

ورسد سر کشیدی و گردن افراختی که شهنه را بر نشو و شاه را بتلق و قلعه را بر شیند و خدا
 را توبه خوشنود سازم اکنون مردی شهنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه
 ای خواه چه چو نزد شهنه امروز از عهد جرم بر نیانی و در روز جزا نیز دوا و در تهنید خطا
 چسان نمائی و حکایت شکم خواره را با وی در شکم چسبید بدکان عطار رفت مشت
 را زیانه برداشت و بخورد عطار بپا خواست بهانه آورد عطار مسایگان را خبر کرد و طیار
 بسیار بر سر درویش زد و ندید چاره خود را مسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد هر خطه
 از بیم هلاکت مینالید و شکم بر خاک مینالید قضا را طیب بر او گذشت پرسید از چه ناله
 گفت از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز نهانا مناسبتی اتفاقی افتاد
 گفت آری یکشت را زیانه خوردم و هزار ششت تا زیانه گفت غم مخور و با وی چند بار گز
 تا خلاص بشوی بچاره چند آنکه نفس حبس کردی و بطلید شکم زوز آوردی که شاید فتح بابی
 شود از هیچ سو بانگ بشارت بر نخواست ناچار سرسوی آسمان کرد که خدایا ازان باد که
 بقوم عا و فرستادی لطیفه بکار من کن چند آنکه نالید بوی مراد نشیند گفت خدایا اکنون
 که مصاحبت و مردن دانی بیشتر روزی کن خادم مسجد روی نظریف بود و بخندید و گفت سحر
 خام طبع که شب تاب سحر تیزی خواست و نوبد شد اکنون امید بشت دار و قطعه ای که در
 آرزو بودت و بچو دیوانه کن ویرانه چه شد امروز گشت بود و در سر بوس ملک و مال شاهان
 حکایت یکی را شنیدم و در مجلس بیداران بخت ناگاه تیزی از موضع ششش چون
 تیر از ششش را شد بچاره بر بست یکی گفتش چه شد که بر ناستی گفت پدر مرحوم را در خواب
 دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر بر خیز شرط ادب نباشد تو نخته و باران بیدار نظریف
 گفتش راست گویی زیرا که مادر ازان مرحوم را شنیدیم قطعه ای برادر گشت خطائی
 رفت و متمسک شود بعد در دوش و کان دروغ بود خطای دیگر که بر دبار دیگر از تو
 فروغ و حکایت کردی تیزی داد حاضران تبهقه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر
 لطیفه مضحک گفته خویش بخندید که الحق خوب لطیفه گفتیم قطعه آنکه تیر از لطیفه نشناسد
 چه خبر از اصول دین دارد نیست بر مش ز بانگ بی شکام چه کند مینو امین وارو

اینکه
 حکایت
 است

چند
 بخت
 شکست
 چندی

حلقه در حلقه
چرخ در چرخ
نور در نور
سحر در سحر
عشق در عشق
حکایت در حکایت

در پذیرفت آنچه مادر گفت حلقه ز خفت خویش را بر دور آن یک از پشت در گرفته قرار پسر آن حلقه کو فتی ز ورون پند مادر و حلقه کرده بگوش که نبودش ز حرف مادر بد این چو آن ساده آن چو این بد همچو آن خر که اوفتد در گل گر زنی حلقه نیست هیچ شک پاشد و جان ز کونم آواره خافستش زبان ز حالت دل	نیم شب بخت و در سپهر بخت از ورون و ورون پیش بخت این یک از پیش زن نشسته بخت پسر از بس نواخت بروز زن که شود بانگ حلقه کی خاموش مادر از وی نداشت نیز خبر نه ازین آن نه آن ازین آگه گفت مادر مکتوب حلقه است که دهر روی ازین دو کاری همچنین است حال مردم وون هم دل از حالت زبان غافل	حلقه زن مادر از ورون و پسر کرده در حلقه هر یک نگشت مادر آن حلقه کو فتی ز ورون شدش انزال و رفت جان از تن همچنان بود گرم آمد و شد همچنان حلقه مینواخت بدر پسر آخر کشید نعره ز دل که مرا گاه آخرین نفس است یارگ کون من شود پاره کار ورون خلاف کار ورون حکایت گویند طائفه از
---	---	--

وزن بر سر کاروانی ریخته و هر یک بکم عقل بختی گرفته قضا را سبک از اهل کاروان
وزیر دست و پای دراز گوشه پنهان شد و زوی او را بید آستینش گرفت که بپوش
کشد و بخوش کشد بپاره گفت مرا با کن که من که خرم و زنجیرید و گفت با اینکار محل
افکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتارند اری لیکن متحیرم که دراز گوش نه است و
با اینحال محال نماید که توار و بوجو آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگار
که مادر مرده و در خدمت پدر بسمیرم قطعه آدمی را بقتل و هوش شناس نه چشم
زبان و گوش و دهان و خرازان آدمی بے بهتر که شود زیر پای خر پنهان و حکایت
شنیدم که وکی چند بلبست فلاخن مشغول بودند و کی بسیرتی ظالمان و صورت
مظلومان باز بچه ایشان بدید چنان شکست بر دل طاری شد که اشکش جاری شد
از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته ای بیک گفت فلاخن است و از موسی زهار مادران
خود بافته ایم که وک بخندید و بخانه رفت مادر را وید که از از پا آورده و بخت شست
خرقه پاره چند کرد که ده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرجش چون طای

حکایت در حکایت
چرخ در چرخ
نور در نور
سحر در سحر
عشق در عشق
حکایت در حکایت

وہاں کشادہ کو دک چون سبک اصحاب کھفت فرایش آن غار بسوط الذراع پشت
 و ہر خطہ چون پلنگے کہ دراز گوش بیند یا گریہ کہ بر سر سرخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کرد
 تا غاری دید شکل ایلیچی و چون وہاں مفلوج در غایت کمی گفتے نشان ستم گرازانست کہ در
 گل تاخہ اندیا محراب کندہ بودانست کہ از گل ساختہ اندیا لان خری باثر گونہ فتادہ یا
 حوج بن عنق خیازہ را وہاں کشادہ قطعہ چوزخم تبرزین دهن کردہ بازہ و مادہ بمیازہ
 چون اہل از چوایوان کسری کشادہ دهن و چو خربستہ در میان دهن و خراب و تبہ
 چون گذر گاہ سیل و شب و روز ہمایہ چاہ ویل و تلمووی مانندہ فرج مادر عوج و
 بر جستہ چو پشت دست مفلوج و چون کودک بر کشیدہ سنجہ و کا و نیختہ لب خرد بکنجہ و
 یا چون زن قمر کردہ باشو و برگشتہ لبان خمیدہ ابرو و آویختہ بغش از منی پر و چو تا نکہ
 ز کف وہاں اشتر و بکشادہ وہاں بسان غاری و ہر موی برا و چو تیرہ ماری و کندیدہ
 از وہاں ضیغم و تاریک چو گور این بجم و چون اشترست از غم ایر و آویختہ ہمیش لب زبڑ
 مانندہ طاق قصر غمدان و خیازہ کنان ز شوق ہوان و پریشم بسان پیکر بڑ و سیلہ خور
 ایر این الفز و بچون دهن عجزہ خندان و بچنی و دوسہ گوشت جای و ندان و باری کودک
 نگاہ مادر بدزدید و آہستہ از دہبال دستے فرایش وی بردہ شستہ موبقوت تمام بر کند عجزہ
 بے اختیار تیزی داد کہ گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاہ غریبند کودک چون آن
 طاق شنید بر جست و دست از شادی بر ہم کوفت کہ ای عجب انیوی چون بناقتہ این
 صد اکند اگر بانفتہ شو و چہ خواہد کرد قطعہ سفتہ شہر ما کہ آگہ نیست و از حلال و حرام پیغمبر و
 مال محتاج را نمودہ بہا و خون مظلوم را گرفتہ ہر چہ چکند یارب ارشود وقتی و از حلال و حرام
 مستحضر حکایت دزدی بطع نوانی بکلبہ بنیواسے در آند جزویگی و پارہ گلیبہ کہ فقیر بر خود
 چسیدہ ہو و نیافت با خود گفت کہ مالا پدرک کلہ لایترک کلہ لاجرم و یک را برداشت و
 بیرون شد فقیر بر خاست و مشائیت او کرد و دزد او را دید کہ فرا و نبالش میرود گفت فقیرا
 چہ ارادہ داری لفت ارادہ کوچ تو دیگ را برداشتی من کلیم دزد و بخندید و دیگ را بر زمین
 گذاشت قطعہ عاقلانہ نشین سادہ مشوہ کہ ز گفتار سادہ بر بخوری و مردای دزد و سرکشی

سہ ہاگن
 دادند و
 ہر کون
 سخن بزر
 در گذر کرد
 دین و بیست و بیست
 "سکھ لخت"

پادہ و ہن
 "عظہ در
 باطل ترین
 فن"

خفتہ سادہ
 چو تیرہ و تیرہ
 داشت

چو گلیبہ و سفتہ

عابد گندہ

کرا

که از دوست پر برون نبری + حکایت در فصل زمستان که بهارستان است و زوی
 بماند حقیری که خانه فقیر بود و درآمد و چند آنکه جستجو کرد غیر از جبه که جبه ارزن نمی ارزید
 و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد و میل ز بد بیخ نیافت از حرص و کوفت
 در ویش ز آمد الوصف شمر سار شد فقیر از آنجا که خوی و رویشان و خصلت ایشان است
 بر خاست و جبه خلغان را بروش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جزین و شمار لاف
 شمارم قطع چه غم از مینواسی آنکس را که کرم باشد و درم بود که کرم بی درم از آن بهتر
 که درم باشد و کرم نبود حکایت و زوی بجان زفت جوانی را خفته دید پرده که بروش
 داشت گسترده تا هر چه باید روی نهاده بروش کشد جوان بغلیطید و در میان پرده بخت
 و زهر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود و
 دید که با هیبت شیران و هیبت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی معصمت در
 که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار بر نیفت پرده را بجان بگذشت و از خانه بیرون شد جوان
 آواز داد که وز او را بر بند تا کس بجان نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیر انداز
 تو آوردم باشد که دیگری روی انداز تو آورد و قطع ای دیوز کوی اهل توحید + چیزی شب
 بزرگ و دستان + ترسم که بجای پانسی سر + در خانه خدا پرستان + حکایت در
 بخانه و روشی رفت چند آنکه بشیر جست کتر یافت و رویش بیدار بود و سر داشت که من
 روز روشن در بخت نیام تو در شب تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند
 در پیری زنی + ای نکرده در جوانی هیچ کار + آنچه را در روز روشن کس بخت + کی توانی
 جست در شبهای تاریک حکایت جوانی روشنائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته
 کمانه غربالی را چون کمان دلیران و قامت پیران خم میداد و قضا را کمانه از دستش رها
 پیشانیست بخت کمانه را از غضب بر زمین زده و دیگر باره بخت و بر ساقش خور و طعش
 بشکت بازن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بملکت من بر خیزد قطعه
 روزگار کسی را که بخت برگردد و گمان مبر که در رو کند و اقبال + حدیث بخت بد و روزگار
 جهول + حدیث زن بود و روستائی و غریب + حکایت یکی از کلان ترزا و گان شیران

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

نه اینست که از غیب خبر و نم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز ز دوست و میان چند چیز
سفید گفت و دانستم که زبست و میان ترب چندان از حیث کایت خندان شدیم که امکان سخن
گفتن نماند مرا این دو بیت بدیه اتفاق افتاد قطعه بی احمق که از فرط حماقت به سواد
چشم را شناسد از سرب به عجب گز خوش را شناسد از غیر به خشم ماکیان شناسد از بر
قصار یکی از امرای خراسان حاضر بود و متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه درو امین
نویزی گفت آری معلوم شد که تخم ماکیان بوده این گفت و اهل مجلس پیش از پیش بخندیدند
و هر که بران حکایت انکار بود بر صندلش اقرار کرد من در انحال این بیت گفتم بیت
احسن اگر از تخم ماکیان باشد به بی قدر از تخم ماکیان باشد به حکایت یکی از ملکان و گاه
گنجوری داشت که کیسه را از صبه ندانستی و کیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی
و قمار را به پنج خرگاه و نهر را تا بوبت گفتی و غیره یا قوت وقتی بحکم ضرورت با طائفه از دوستان
غریب و ثاقب رفتیم و نختی با یکدیگر سخن گفتیم قصار او و کوزه سفالین بر طاق نهاده بود و در
یکه را طلب کرد و خور بجا دشت متعلقان سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی پابر و اشارتی کرد
بزرگان بشارت به چشم غمزه بارش عشوه که طعنت کرد و طلبد دبر و رجان طلبد جانان +
اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان + آن عزیز کوزه را برداشت و به آرمی سپرد که
بخانه بر و بیاورد گنجور از دشت به خورشید و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان
را بر انگان از کف داده بر جبهت و استینش گرفت که من مؤمن شاه ام و معتقد و نگاه تبرک
امانت بگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجهت خواهی بشکنم و شکسته های آنرا منظر سلطان
رسانیده و آنوقت و اون مضائق نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان گشتند که
بیچاره را از خجالت گشتند قطعه کیست احمق خری ز عقل بری به خرمیان به که بر نیار و باگ
یکه مان احمق سخن کورا به پنج عاقل نیز و یک دانگ به حکایت پیری رازی جوان بود
به صورت صبیح و بسیرت صبیح همواره حریف کسان و شکرش وقف مگسای نظم و انما چون
دو دست اهل دعا + هر دو پایش بر کمان بودی + غالباً جز بگاه و بجهت و کف پابر زمین
نمیسودی + روزی شهر را غائب دیده و شصوت را غالب جمعی حریفان را بخانه خوشتر

ملوک
راوی
از
دعا
ملک
شخص
درا
ملک
نماز
شمال
شخص
مجبور
بجهت
شخص
شخص
شخص

حاضر

حاضر

و عفت کرد و رستند و بخت نشسته کلاه نهادند و کشتا و نه شیشه گذاشتند بیاد برواشند
 و وراول ناز و نیاز و وروم سوز و گداز و ورسوم سماع و و چهارم جاع الفقه مرکز و ار
 ورمیان آن دایره خفته و از هر گوشه خط مستقیم بمرکز معروفش نهفته آمد گاه و پایی
 نگارنیش چون مقراض خیاطان بروا من قوا و ان قوا ره شصوت بریدی و گاه و قلم
 سیمش چون پرکار مهندسان برگرون ناکسان دایره الفت کشیدی قضا را شون بهت
 مته بخانه آمد چند انکه شدند بر و رکوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد
 ناچار از بام همسایه داخل خانه شدند خوان خویش بیخای ترکان رفته دید و کوسفند خویش
 ورمیان گرگان خفته طایفه همان عزیز نشسته وزن برقص برخاسته پیر متحیر و ارگامی
 پس و گامی پیش داشت و حیرت در کار جلیده خویش طریفه در میان حریفان بود و بر خاست
 و بروی سلام کرد و گفت ای مرد وزن تو بشناوت این جمع ضائع است اگر خواهی پیش
 قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان بر رفت زن فکرمی اندیشیده و چون مرد بگفت
 پیر و ناتوان بود وزن توانا و نوجوان بدست و او را بر زمین زده جوده شرابش و حلقه
 ریخت و فریاد برآورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانان و کلمی شوهر را حکم داد
 نا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بجزه در آید از سینه وی برخاست و با حالتی
 و رگوشه نشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و حلقه
 آغاز وزن را بطرف پشت و سیلی پشت و پهلوی کرد و همسایگان چون داخل حجره شدند زن
 مظلومه آمد آه که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیکانه شراب خورد
 و عده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحه پیش ویرا بر بام خانه خویش دیده بود و عبور
 برستی حمل کرد بدست در شیش گرفت که ای پیر چاهل شرابخور می به بام خانه بیکانه چشم چرخ
 و بهیچوب باز نخواست خشم رانی همسایگان حکم ظاهر بران عمل عمل منظره شده چند نفر
 زدند که بهیوش شد بد انحالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که نظرات پیش
 هرج جاری و خطرات پیش و رول ساریست و از شدت ضعف بی هیچ عذری بمرور
 مائل و زبان سلس بدین ابیات قائل است قطعه تم از ضعف شتی استخوان است

دست خندان
 بیکام و بیخای
 خط مرکز نقد
 دستگرد و دایره
 خط خفته بنیان
 و بر شیشه
 خط قضا را زاده
 و قضا که جادو
 کافی باشد
 خط سندان
 پانه آهنگ
 به اسرای
 نصب کنند
 بان در اکند
 خط خطر ملک
 درج

بشت استخوان ابله زنده شد و توان کشتن کسی را کش بود جان که را جان نیست تواند
کسی کشت و گفت ای یاران این نوبتش تو بت و بهم و جزای عیش با خدا گذاریم پیر
قیسه کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و
قیح سریت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت و بهم قاضی بخندید و گفت
رئی که کار قومی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا و قرآن فرماید که
ولا تکتلموا بالشهادة و من یکتمنا فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت
زمان تو به کن پیر چنان کرد و تمامست عمر چون راهب از صحبت زمان هار ب بود قطعه
نفس کا فرزنی ست زایه که به بیگانه رانم میگردد و بسته از روزی حلال نظر که روزی
حرام میگردد و ترک وی گو که از خباثت او و علی نخته خام میگردد و حکایت و تنه
گفت مرا نصیحت کن گفتم ای رفیق من بیش از تو اسیر این رخ و فقیر این گنج و دیگری گو
که مرا بپند و هد + لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگوگر
نصیحت دانی + و خوشیستن بد بزمی گو که نه پذیرد + بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند + و لیکن
خود بهمان دروغاقت میرد + گفت آن سخن چیست گفتم کم خورد تا خود در رنجی و کم گو تا دیگران
در رنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمائی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم
گفتن نیز نشود و در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که
که موجب مزید خواست امین باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان برگردد
غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا
بر وی ظفر نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تمامست عمر سیر نخورد و قطعه آگه چه
شد می ز حیل و خشم + رو چاره حیل کن بدستور + نه آنکه بجایه و ز خصم + آن حیل نماید از تو
مستور + و مگر بست که چون شکم سیر گردد و نفس گرسنه شهوت گردد قطعه نفس آواره شود و
تست + دشمن خویش را مخواه و گیر + خشم چون شد گرسنه گیر دشمن + لاجرم حله آورد چون
دشمن خویش را گرسنه مدار + هم بدو آفند که گرسنه سیر + سید علیه السلام فرماید اعدای
عدوگ نفسک اتقی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان و دیار

تقصیر نکرد جمعی بصاحت برخاستند تا آتش منازعت نبشت آنگاه کوسه روی او را پاره
 داد و سر فراگوشتنش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجهر خطا که کنی خود بخور
 روشم می از خدا کن و بر دیگران بنده موی در از ریشی اگر کوسه بر کند + هم بر در از ریش بود
 جایی ریشخند + حکایت هم درین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چار محال با آنکه نزدیک
 بحالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان خطی غظیم افتاد که گدایان
 نقش نان ندیدندی مگر ورقص آفتاب یا بر سفره اغنیایسکن در خواب و هرگاه قصایب
 بندرت گوسفندی کشتی بچارگان بر سر قطره خویش میزار خون کردند و استخوان کعبش را
 کعب الغزال شدند و قطعه معاذ الله چنان تخته که کس را + اگر برب حدیث نان گدایان
 ز شوق نام نان تا روز محشر + و ما دم در و هانش آب گشتی مگر قضا را روزی بر و مسجدی
 انتظار و زنی مقسوم یکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوه طاروسان و حال
 پیری و خرام کباب و ری ندانم چادر سفید بر سر کرده بود و پاسفیدی اندامش در چادر اثر کرده که
 گفتی خرم نترن است یاد من یاسمن چون من رسیدستی بر پشتم نهاد و چنگل سیم و شتم
 و هنوز معین نیست که بیم ساعت که دیالبا عده بهمین پس از دادن سیم شتایی نموده ایما
 کرد که هر غمی بر دل و شتم بشاومی مبدل شد قطعه ناو رست آن گد که نفرید + بدریما
 و بدره پیش + مگر آنکس که نیست در همه سال + عاوقی جز رضا تسلیش + پس گفت ای
 اینهمه عشو و رشوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن
 فست حالی بی تامل طلاش گوید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر
 نان من در فکر که ایتم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قطع
 سال مرقوم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتیم این اقرار سبب است
 و انکارش بنایت جبل و ازین غافل که دران عشو و نگه نیست و دران رشوه نیرنگی با او قیام
 رفتم و طلاش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفل شیر خواره بر آورد و گفت ایها
 بفرمایند تا طفل خویش را بطریق خویش ببر که مرا شیر در پستان نیست و قوت و شبستان
 با چار حکم قاضی کو و ک را از و گرفت و بر سو که رفتم من مصلحت ندیدم و مصلحتی یافتم که تربیت کودک را

منازعت
 دوا کردن
 سکه کعب
 کوزک پا
 سکه کعبان
 نوعی از حوا
 و بعضی شراب
 سکه ساعدت
 بیگونی بادی
 کون
 سکه استخوان
 بند دست
 سکه بیا و بیا
 رفسا
 چنگی زنجیر
 و دولت
 و مردم
 بیشتر
 و بیک

۱۲

در کوزه

در عید گیر و ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گزاشتم بیکبار جمعی از کلمینم در آمدند و
 بر زمینم زدند و ششم خواندند گزاشتم گفتند الحاصل بوقلمونی شدیم بچندین رنگ پشتم از شست
 کبود و صورتی از سیلی نیلی رویم از طیانچه سیاه ریشم از خیسو سفید گلویم از فشردن سرخ
 قطعه زرد از آن زاهدان بود و سبزه را که رسانند خلق را آزار داد و فرقه بجهله باز و زشت
 و فضول کرده تضحیح شرع پاک رسول و شرع را دوام کرد و شید گفتند تا که آزار عمر فرید
 کنند و هر یکی خلق را زخمت تمام و بقرائت همی دهد و دشنام و نسبت لعنت دهند بخلق و
 عین ملعون او کنند بخلق تا که عامی بد القرائت شوم و گاه سرگردشان کنند بجوم و غا
 گفتند ای نسناس خدایت شناس چرا از عتاب جزا پرسی و از عذاب خدا ترسی که تا بحال
 ده طفل خور و در مسجد انداخته و از کلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای
 عیلمت بعذاب الیم گرفتار کند و با فات مکافات یابی با آنکه در آن دعوی شنیدی ندان
 سر و طفل را در سبیدی گذاشتند و گفتند بدر بر سر گیر و پایی از مسجد بیرون نه که اگر این با
 بچنگ آئی روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست و دو صد عقده ز اسرار قضا که بعد از
 کس از وی گری نکشاید و کز چه رومر و تو انگر خدا فرزند می بد و صد نذر و دعا خواهد و محروم
 آید و آن گدار که بیک قرصه نان محتاج است بیکه لطف ده اولاد عطا فرماید ناچار بکلم حکم
 آن سبدر را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبره تخت پولاد رسیدیم
 سبدر را از سر برگرفتم آنگاه موزه را از پاکشیدم و تا نفس داشتم دیدم تشکیم بر تبه غالب شد
 که قلب دل و فواد در قابلم افروخته شد و نفس از غالب التناوب سوخته تا پس از جستجوی
 بسیار جوئی جستجوی نشاندند و آتش دل نشاندند ولی هنوز بر کنار جوشش بودم و عذار از غیاب
 راه نشسته که سواری درآمد و مطهره بمن داد که آتش کنم آتش بر دسوار بر من حمله آورد و تانیا
 چندم بر سر زوچون دست بستند ششم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدایشد بدانجا پنهان شدم
 قضا را پام بسوراخی رفته بر سر آمدم حالی بهیوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره
 دیدم جویم زانند الوصف غالب شد ریزه نان و ذله خوانی طالب شدم ناچار بطلب بر حقه
 کوزه روغن و سبیدی تخم ماکیان در آنجا یافتیم لا حرم چون حرمم چیره بود و نفسم خیره شست

لغت
 کز شست
 سبزه

حقه کلبیس

کبود حیدر

عین ملعون

دعوی شنیدی

کشتن دیوار

عین سبدر

دعوی شنیدی

عین سبدر

عین سبدر

عین سبدر

عین سبدر

عین سبدر

عین سبدر

عین سبدر

فوجیه را بعل از روغن و کلاه از تخم اینا شستم پس بفرغتم شستم و کمر بر خوردم بستم تا از خوردن
 بیضه دروغم بیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت از چشمم فضا
 بازگشتی و انجام کار در آغاز نه بینی قطعه غافل امر و زامی نفس حریص + کت بفرود است
 ندیدم عسافیه + شعر میگویی بنادانی و لے + سخت پیرسم بازی قافیه + ناپاچار بوجیب خاک
 طبیعت بر خاستم و از هر در راه بخاتی بسته تا در می بسته یافتم از وزنه درنگایی کرده منتظر
 آتش در اینجا فروخته دیدم و عجز از چشمه خورشید فروخته تر بر گناش از آتش سوخته
 گفتم و این بی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شسته قاست خمیده و ندانم رخسته لبها
 آویخته دیده مناک چهره غناک پره بینی از زانو گذشته و موی ابروش پرده سفید بر عارض
 فرو بسته جاروب تر گناش زمین رفته و چانه اش با عانه سخن گفتمی جز سخن گفتن گاه گاه
 مناسبتی با انسان نداشت و جز شرطه و مادم و سرفه بیانی مشابیه با حیوان نه قطعه
 با سکه رفته زکار گشته بخرم آشکار + از ورش تن فکار از ورش جان نغین + سرفه بالاشن
 شرطه سفلی عفن + جان تنفر از ان دل تنگ ازین + سرفه چو بانگ خروس شرطه چو آوای کوس
 سرفه که دید آنچنان شرطه که دید آنچنین + پیش چنان سرفه نزد چنین شرطه + رعد شده سرفه
 کوش شده شرکین + گاه چو اهل نعم کرده پی نیر و دم + نفقه آن را بلند ناله این را حزین +
 بیگل تار یک اوتا بقدم جلمک + چهره باریک اوتا بر نخ جلمه چین + فی الجملة و رکشودم و
 بر عجزه سلام کردم عیله باز گفتم خواستم بشتاب در گذرم فریاد بر آورد که اسی جوان همانا
 قاست چون گمانم دیدی که چون تیر ازوی گذشته یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم
 باستین تعرض کشتی شنوی جوانا گذر از پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند از نا
 تیرس از روزگار ناتوانی + مزین لاف از جوانی تا توانی + ز پیران در جوانی عمری گیر +
 که گیرند از تو عمرت چون شوی پیر + به پیران در جوانی رام شو رام + یکی را غارتگر سوی
 انجام + جوان بودیم با هم روزگار سه + برخ هر یک چو خرم نو بهاری + خزان پیر آمد با دم
 سرد + زوم سردیش برگ عیش شد زرد + جوانا سه کن تا در جوانی + به پیری زنده دل
 خود را رسائی + عالی از ان سخنم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست واد پایی عنایت

بشده منتظر
 بپایان

عنه با سکه

نور نفس

انسان را غذا

خدا را دعا

عنه با سکه

در کار باندن

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

باز و یوز گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام با و سه
تعلق داشت تملقش در و اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن در باره تو بدین شرط مقبول
که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گا و کاریم که رنجور است علف
دسته تاملت نشود و اسب سواریم که کوفته راه است بیمار داری تا بیمار نگردد و چون گاف
مشورت ببلاک بینی و مجتنب کنی تا حرام نشود من بوجوب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم
خواب بر من غلبه کرد و نخت و دیده بر هم نهادم مگر برخی نگذاشته بود که بی اختیار از جامی جستم
چراغم باستین گشته شد احساس تر و نفسی کردم گمان بردم که گا و نفس در گلو پیچیده
بر خاستم و سرش بریدم چون صبح شد و دیدم گا و مرده و اسب را گشته ام گفتم انا الله
و اتانا ایله راجعون آنروز در خانه پنهان شدم چون شب شد گر خیم و تا امروز سه سال تمام
هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه ام تلافی دست و بد و بملانی مافات دست تعرض از
آستین مکافات بر کشیده پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و
و با هر کس این حکایت در میانست گفتم اسمی ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت
خویش شکایت کن که ترا مستوجب انبیه عقوبت کرد اکنون استیج کن که باقی عمر را
بگذرانی در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص شهوت انداخت بد صدغم ز شر
نه بر کناره بد مانند تو ای که که حرصت بد شد هر زن ول بیک نظاره بد و آنگاه شدی
اسیر شهوت بد از عشق زنی بدین تواره بد صد صد مه رسیدت از پی هم بد چون دانه
سبزه در شماره بد آن طرز و دیدت پی زن بد چون گربه از قفای قاره بد و اقرار در غ
پیش قاضی بد ناکرده ز عقل استشاره بد آنگاه بگرزن نمودن بد خالی طفل شیر خواره بد
و آن ضربت چوب و سنگ و دشنام بد خالی کوکان دوباره بد و افکندن کوکان مسکین
در مقبره از برای چاره بد و اعطیه راجو فکندن بد و آن جنگ پیاده با سواره بد و زبام
بجوه افتادن بد مانند موئن از سناره بد و آن روغن و تخم رانفتن بد و زیر بغل و در
نشاره بد و آن بیضه شکستن بد و آن گرمی روغن از شراره بد و آن طرز و در
چو غولان بد پر پشت سمد را سواره بد و آن لاشه باز را گرفتن بد و آنک چو پیش از قمار

از این
دشمن کردن
شده کوفته
خسته مانده
شده تاملت
ملکات و
خردن او
شده مکافات
جزای بدی
علی الاصله
که در شب
علی الاصله
شده مکافات
چرا که در
شده عارف
درست است
خون نوری
از دین بد
که در شب

خواجه

آنگاه منتقش بخور حین چون وجه شبه در ستاره و وان بستن یوز تا سگانش خوش
کنند پاره پاره و آنگاه نیاز موده دادن و تریاک بطفل گاهواره و وان خواب بحر گاه
ببگاه و وان کشتن شمع چون ستاره و ناکه دن شاخ گاه و رافق و از گوش جهان نور
بار و وان اسپ بجای گاه و کشتن و شیر خصمت و شور استاره و وان زور شدن بخا و غیر
بے وجه کرایه و اجاره و این جمله ز حرص و شہوت تست و ای و ون حریص ایر خواره
حکایت در سفر عراق تو سنه و اتم که با تمام سفیری رسیدی و دوست برداشتی
و خوشیدن آغاز نمادی و روزی چنان رسید که نزدیک بود بر زمین زند و قتی مستش
شدم که تیز از پشت آن و عنان امشست من رہا شد ز ابد الوصف حیران شدم که
موجب آن رسیدن و برومیدن چیست مراقب آن خیال بودم که متعزیت آنحال
تیزی دیگر داد و بستنی دیگر کرد تا کار بجائے رسید که پی در پی تیز کنیدی و سگیز افگندی
مرا از مشا بدو آنحال خنده بختم آمیخته روے داد و لغتی بر آشوفتم و تازیانه چند بروی
کو فتم و گفتم خدایت مرگ و باد این تیز دادن چیست و این پر سیر کردن که ام قطعه
تا چند دمی تیز و حو از تیز کنی رم و یا تیزنده یا دگر از تیز میندیش و چون زاید خود بین
که بعد دست خطا کار و با آنکه طول است مدام از عمل خویش و قطعه از من بگویند اهد
خود بین که تا یکی و خود میکنی ریا و ملولی خود ز ریا و یا خود مدار باک چو کردی خطا بعد و یا
چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا و حکایت با و ده پیمانی شنیدم همواره عشرت ساز کرد
و با هر صبحی و هر صبحی صبح آغاز نمادی و هر کجا شمسوار عرصه ملاحتی یافتی یا که
شطح ملاعت باختی و هر کجا بیدق حسن پیری دیدی و دو چشمه بدست باختی و هر گاه که بکشتی
در کشیدی رفتار فریزی پیش رفتی و گفتی رباعی بگذار که نامی خورم و ست شوم و چون مست شوم
ببشتق پابست شوم و پابست شوم بکل از دست شوم و از دست شوم نیست شوم هست شوم و
چندی نگذشت که باب و دو ساله آبروی سی ساله بر باد و دامنم و دو کسان شد و مطون
هر لسان قطعه باده داد آبروی او بر باد و وان بغفلت که هر چه بادا باد و هر که آباده
ساخت و یوانه و چه غم از طعن خویش و بیگانه و تا که بر جاست عقل و دانش و ننگ

کتابت از قلم
خبر از قلم

عنه غرضه

درست

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

هست پر دای نام و قصه تنگ و یک چون رفت عقل و دانش و هوش و نیرو و پند
 و اقلان در گوش و لاجرم سر مایه عمر عزیز که فصل جوانی است بوصل جوانان
 صرت کرد تا و خلش بکلی خرج و اعتبارش بین الاجاب چون همه
 وصل در و بوج ساقط شد قطعه چون کاسه و کیسه گشت هر دو و از باوه و زرویم
 خالی و جز بد و دوسر چه چاره دارد و در وی کش زندلا ابالی و ناچار صلاح در آن
 وید که چندی با نهار اصلاح کار کوشد و هر گنجایی ساده و لطیف باوه بیند از آن چشم
 پوشد باشد که اظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و تبرک خمر و زمر امزش صورت گیرد
 و ناچندی بدین اندیشه ترک افرا^ت گشت و قبح اقداح تا بجدی که هر گز از هدی
 نامش جسته و هر گز از هدی او امزش جستی و از آنجا که دعوی^ش صادق نبود و دلش باز بان
 مطابق چند آنکه بجای تجرع تصرع کردی و منتک تسک جستی از هیچ روی روی
 فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجات نشنیدی فی الحمله از اطوار پارستانی نارستانی
 بختش پیش شد و از پیمانی خاطرش^ش قطعه محض کفر است حرف ایانی^{که} که تلخ زبان
 آید و ترک آن حرف گوی و خامش باش و گزبان^ت بجان زیاده یک قطعه چون زبانه
 میست بادل آشنا و لاف ایمان محض کفر است و دغل و زشت باشد پارسان^ی
 خود پرست و سبزه اش و دوست و مینا و رنجل و شنیدم شبی در وقت مناجات که
 بحضرت دوست عرض حاجات میکرد و بی اختیار آری ریاسوز اذول بر آورد و گفت
 رب عالمنا بفضلک و لائمه لنا بعدک فی الحال یک انما تبش را بیک اجابت
 و لیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای آنکه کشاد کار خوا^ه
 یا حضرت دوست بستگی جو و چون دوست دل شکسته خواهد و در هر دو جهان شکسته
 جو حکایت یکی را گفتند و روینا چه خواهی گفت جیم عریان خواهیم تا و قیامت
 خداوند مملکت بهشت پوشاند و چشم گریان تا آتش آتش و وزخ فرو نشاند قطعه
 ای برادر جامه عور مطلب و کردیدین واری و زرد و ختن و هم بفتان آسب از بجز چشم
 تا امان یابی بجز از سوختن حکایت درویشی را پر سیدند که راحت دنیا و چه دانی

گفت در و نیز اول توشه که از رحمت خاتم باز دارد و دوم گوشه که از رحمت خلق می نیاز
 آرد گفتند اگر در قبول یک ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و
 ترک توشه گویم زیرا که زهر مجامعتی چشیدن اولی تر است از سنت جماعتی کشیدن ثنوی در سرای
 خوشترین مردن زوج + بهر که سوی ناکسان کردن جمع + آنکه هر روزش بر سر دوزی زغیب عجیب باشد
 گر شود راضی بعیب گفت شخصی با علم مرتضی که کای ضمیرت اگر از سر قضا که کسی ندو
 زهر سوره خلق + از کجای و زیش جوید راه خلق + در جوابش گفت آن میراجل + در زهر
 آید از انطرف کاید اجل + حکایت وقتی از شیراز غمیت عراق کردم و بناچار قصه
 عراق و غصه فراق بادوستان در میان آوردم یکی از دوستان بامن بیش از
 همه پار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان دوستان کجیت
 معهود است پیش از دوستان در قیام نگران شد و این بیت بخواند بیت بداند هر که
 کند از دوستان دل که دل کند زجان کاریست شکل + این بگفت چنان
 از ناسف نالید و پیشانی از تلمت بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد و گفتم ای دوست
 ویرین اینهمه حزن بی حکمت و اینهمه فتنه بے مصلحت نیست گفت ازان نالم که بار سفر
 و کریت غبت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانه که هیچ عاقل کلفت
 سفر را بر راحت حضرت ترجیح ندهد و محنت غبت را بر محبت وطن تفصیل ننهد لیکن درین شهر
 حدودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسجند و پیوسته از در باب کمالی بخند
 ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بے سابقه خصوصی ساز معانی
 سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیق گفتن به از طعن آری شفقن است قطعه بسکه از
 ملول شدم + چشم بستم ز دوستان وطن + در شب تیر خانه به تاریک + که چراغ عقد شود
 روشن حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز را آوردم غم جیل کردم با آنکه در
 همان اوقات دختری بجای که نکاح در آورده بودم و هفتاد و هشتاد ساله و هفتاد و هشتاد
 از شومی اثر ترک دختر گفته او را در کنار گفتم و گفتم حالی چن کیسه خالی است اول کناره
 کردن و آخر کنار آورده است قطعه گیر و زهر کنار من روزگار تنگ + تا یکان بگیر است

لحظه
 گشتن
 نمون
 سکه
 نقد
 سکه
 جاسف
 فزع
 غصه
 از
 سکه
 و
 دوا
 دشتی
 سکه
 غلاب
 از
 زشت
 دشت

اندر کنار تنگ + یکجند در وصال تو خوش بود خاطر من + زین پس شود ز سحر دل بقرار تنگ
 نختی و من تیر زگر نیست و از قضا تیر زگر نیست و گفت سمانا در شام من عیبی یا و حسن سلوک
 منتت مجال ریزی است که هفته هنوز از عیش من زفته ترک من گفته ربا عی هم محبت
 عیش تو بود نا گفته + هم گوهر وصل من بود نا گفته + من ماه دو هفته استم آخر بگذار
 بر ماه دو هفته بگذر و یک هفته + این گفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان
 گذشت برخواستم و باستین اشکش پاک کردم و گفتم ربا عی بر روز ستاره تا که
 افشانی بس + در روز ستاره بالند از بند کس + دهرت زمر او خوش دار و محروم +
 یادست جهان به بند یا پاسبوس + قطعه آخرای نوبهار روحانی + چند برگ گل گلاب
 افشانی + نشیدی که وصل جور و تصویر نشود بی ربا ضنه مقدور + وصل همچون تو تازم
 سروسی + کی دهر دست باد و دست تپی + دخل چون اندک است و خرج فرون + دل
 مر و عقیل گرد و خون + الحاصل چندان عوائق تنگدسته بر شمر دم که دل چون سنگش
 مانند آگه زرم شد و عرق شرم از جنبش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از بخت
 یکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دوست از سر خواسته بشویم و ترک تو
 نگویم قطعه هر چه بر من زمانه گیر و تنگ + من ترا تنگ تر بر گیرم + که بهر آیدم زمان بقاء
 با تقایت بقاء سر گیرم + گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست
 که حکیمان گفته اند زنده گے بنفس است و نفس بجان و جان بجزء آب و لقمه نان
 اکنون غایت فی الباب آنست که ترک طوق زرین کوئی و سخنان سیمین بگم آنکه گفته
 مع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آمد چشمت خیره شود
 و چشمت خیره در روزگار بر من تیره نگاه بعتاب بر خیزی و با من در آویزی که اینجاکایت
 آویزه ز نیست که در تو نیا ویزد و استمان عقد گوهر نه که از عقدش عقد گوهر از وی
 فرو ریزم و نقل حلق نیست که ز خلش ریخ و حدیث خنخال نه که از اخلاش پای صبر
 در و امن کشم و طبع و ستوان نیست که از ان دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یار
 تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر و سبب تقصیر تقصیری یا در تحصیل حلی تعلیل رفت پذیرم

از کین کو
 کون ۱۲
 مکه سینه
 سکن نشود
 مکه میل
 صاحب الاله
 مکه عوائق
 سون ارشد
 آگه زیش
 مع جوب
 زنجیر
 کاسافور
 مع آویزه
 آویزه
 نقد نیست
 مع تقصیر
 سون نیا

پسرهای یتیم را بیک عمر به گهرهای یتیم کار ساز است که اگر درهای رحمت بسته گردد
 در امیدشان تا حشر باز است که خلاصه سخن آنکه بهمانست عمر اوقات خمس را صرف کلیات
 امور کردم و جنس هر فصلی از قافم و حریر و تونی و حصیر بهر نوسه که دست داد بدست
 آوردم و فی اشل هر عرض عامی دیدم خاصه خود شمرم خدمتگذاران حبشی و رومی
 چند آنکه لازم بود از نواده آماده نمودم الفقه چندان ابا طیل بر شمر که اجلش گلو
 گرفته چندان فشر و که زائد بقا اجل سپرد و قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذشت
 مال و در ترکش زخیل اجل گشت پایمال و آلاکفن نبرد و همراه هیچ چیز و زمال خود
 یافت نصیبی بجز و مال و چند سکه بر این برینا که اولاد بازارگان را بازار کاسه شد کار
 فاسد تا سجدی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سالنی
 هر کجا و امانی دیده در آن ریختند اشعار چون گدایان هر یک که در گوشه و کوه هر خرمین بهر
 خوشه و آبروی از بهر ناسی ریخته و خون دل با خاک راه آمیخته و بهمان سال وفات
 پدرم بسر نرسیده بود که باز ماندگان او بر ملای بر می شد و هر بقدری صاحب قدری
 تا کار بجای رسید که تاجر زادگان و ایشان بندگان ایشان را کردند و قطعه
 کار خود را بگرد کار گزار و تا تر مصلحت بیاموز و لطف ادبی سبب سبب ساز و قرا و
 با سبب سبب سوز و حکایت و بیحد متفوق که با و شاه ماضی از امانت بهانه را پسر و
 شمر یار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یک هزار و دویست و چهل و شصت
 هجری بالشکر عظیم عنایت خراسان فرمودند خدمتش هر بقعه را بوقعه گرفته و هر جمله
 بجمله شکسته تا آنکه قلعه آخرش مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد و پسر از
 بند کش و ند و امیران را بنده نهادند و هر کجا سپید قومی بود سپید شد و هر کجا قائم خیل بقایم
 شد و جمله در طائفه ساری ساری نماند که بجای دست سرش نبردند و در فرقه
 سالور سالاری نه که بجزم سرداری بیای وارش نکشیدند و بهمانا زیاده از و نه زار بنده
 و کذا و بکلم اقدس بارض مقدس درآمدند و قضا را در آن سال بجهت تعاقب فتوح
 عقبات طرقت مفتوح شده از کامت و یار اسلام جمیع کثیر زیارت مشهد رضا علیه السلام

ساده
 قافه بر کس
 سله ترک
 بی کاردن
 سله اختیار
 بازگنده کردن
 سله سلی
 سله ۱۱

صفت
 از سبب سبب
 سله شکایت
 سبب

ساده

ساده

ساده

واللہ تشریف سعادتی یافتند و ہم از حد و دهنه وستان و نواحی ترکستان بعزم
 زیارت و تجارت ہر سلسلے جماعتی و ہر آفرینی کاروانی میرسید تاکا رجبائے رسید کہ
 مرور در محلات ہیرا پرست ندادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق یافت و اتفاقاً
 زمستان آن سال چنان سرد شد کہ آتش فروخته در کانون فشرودی و کس از چنگ
 بز و جان بسلاست نبردی و ہر باد می کہ بر درختان وزیدی چون سوبان خدا و
 خراشیدی و ہر نیستی کہ بر کوہ ساری گذشتے چون تیشہ فرما و تراشیدی قطعہ فراز
 کوہ پراز برف سائبان سحاب و بسان تخم شتر مرغ زیر پر غراب و ز برف بیضہ کا فور
 گشت کوہ گران و نیچ چوشیشہ بلور گشتہ برکہ آب و ہوا چنان شدہ اکسیر گر کہ در وقت
 بسان شوشہ ز منقہ شدہ سیلاب و زبک کہ فرق جوانان شدی ز برف سفید و جمال
 فرق نمی بود شیخ را از شب و تو انگران اسلام و ہر گوشہ آتش ز درشت ہر فروختند
 و از حرص آتش بجای انگشت ^{چنان} میسوختندی شدت برف و باران بترتیب رسید
 کہ ہر کجا آسیانی بود از مدار افتاد و ہر کجا آسیابانے دما از جانش برآمد و ہر کجا انبار غلہ
 خواب شدہ و ہر کجا گیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و
 آب و چشمہ جان مستمند آن خوشیدن سکان شہر و کان صناعت بستند و و کہ قناعت
 کشوند منتظر آنکہ کے ملک الموت از در و آید و روزگار سختی بسر آید تاکا رجبائے رسید
 کہ ہر دینداری از پے دینار می ترک دین گفتی و ہر صاحب خوانی از غصہ لب نانے
 در میان خاک و خونی تو انگران خراسان بترتیب ہر اسان شدند کہ فنامی عاجل را بغا
 اجل گردیدندی ہمہ در انتظار مرگ فجا از فرط خوف ترک رجا کردہ و ہرک عمر عزیز گفتمہ
 ہمہ دل پراز خون ہمہ اشک ریز و شریف و وضع ہر کرا ^{ایچہ} طفل رضی بود و آزارش دل
 نہا و ندی و بیادارش رہا و ندی اخوان بر ہر خوانے ہزار خون کردند و آثار
 بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر و دختر از بیم جان بقرص جوے فروختی و شوی از
 بطع خوشہ ارژن نظر و ختی قطعہ مانند گر کہ کہ خور و بچکان خویش و خور و ند و ایگان بچہ
 شیر خوار و عاشق بلدت لب نانی فروختہ و ہفتاد سالہ لذت بوس و کنار را و ازین

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

اتفاق مراد آن سال توشه حلال و گوشه مناسب حال میا بود که عیشتم مناب بود چنانکه
 از هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار با سودگی میگذراشتم و هر روز عبرت را بر سر
 میگذراشتم و هر کوفی میگذراشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر می گفت
 ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم فقیش بر آشفست که ای سجان الله از آنچه گفتی
 استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیز چون چنان دیدم و مقابل شان شنیدم
 مرا از اند الوصف دل بسوخت هر دو را بنجانه بردم و سفره گشودم و گفتیم رفیقان این سفره
 متعلق بقبر است اوقات جمیع بدینجا رجوع کنید که حجه کشاوه است و سفره آماده قطعه
 اکنون که در رزق کشوده است خداوند انصاف نباشد که تو بر خلق بندی بهر حالت خود
 گریه کنی روز قیامت + بر حال تهیدست گرام و در بنجندی + حکایت سوداگری باری
 آگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بر آن طرف بار خالت نموده پرسید که در بار
 چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کسی کا بگینه داری بار + راه
 خرفت و سنگلخ درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ و درشت و آگینه پشت
 حکایت یکی از مشایخ بامرو می گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن
 که اگر بد هم میگذشت چه میکردی قطعه چند گونی که نگذر و فردا + گر بدی راست چون
 گذشت امروز + ز آنچه پیش آیدت ملول مشو + تا شوی بر مراد خود فیروز + حکایت
 جناب شمس الموحیدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمه الله علیه و علی بن یزید که بار حجه
 که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان با اعتقاد جمیع مسلمان بود و قبول طاعت
 مسلمان برخی بر آن بودند که در بین ایمان جمال سیل وار و در چمن ایقان کمال
 کیل و طائفه گفتند که آئینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاید جالش مراد می جزو درستی
 قطعه یک جهان تسلیم در یک پیرین + یک فلک توحید در یک طلیهان + خلق او
 مستغنی از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواهد فسان + پرده پوشم بروی آفتاب +
 چون کشایم در شامک اولسان + پرده بروی بندم از اوصاف خویش + تانمان ماند
 در چشم ناکسان + بهر حال پیرے پاری بود و میرے پاسا و فکر جانے در اوراک پایہ قدرت

مناب بود
 سوز بود
 سوز بود
 بن کرد
 سوز بود
 بار آمدن
 سوز بود
 سوز بود
 سوز بود

بلکه سوز بود
 سوز بود
 سوز بود
 سوز بود

از شیر خویش و دست و پائے یکدگر سازید ریش و زانکه پاکان آئینه ذات حق و
 منظر اسرار سر مطلقند و ساده اند آئینه دار از عیب لیک و بد در ایشان بد نما
 نیک نیک و زشت را گوری خود را خوب کن و ورنه با آئینه است چو و سخن و زشت
 اگر آئینه را دور افکند و زشتی خود در نهان ظاهر کند و لاجرم هر کوی پاکان جنگ کرد
 روزگار خویش بر خود تنگ کرد و همچو عوج بن عشق کا ورا کلیم گفت عو جابین کش
 پا از کلیم و ورنه از یزدان قضا آید ترا و با چنان بالا بالا آید ترا گفت دیوش بین
 به بین با لای خویش و دین درازی خود و پنهان خویش و شکل موسی بین و آن
 بالای پست و کوبدان پسته ندارد و بر تو دست و روزگوستان بکن یک تخت سنگ
 بر سر موسی در افکن بید رنگ و رویار از کوه ناک یک پاره کوه و بر سر موسی در افکن
 با کوه و زو و رویان از فی تعجل را و قتل موسی دین استراسل را و عوج از کسار سنگ
 برگرفت و قوم موسی مانده از وی در شگفت و خواست تا بر قوم موسی افکند و منفر
 شان را پراکنده کند و سنگ را بالای سر برده دلیر و تاکه از بالا اندازد و بریر و
 گفت موسی که روزگار را چاره کن و ای دو عالم کرده از یک امر کن بگفرت حق با ناک و
 کا هسته باش و تا نگر و در حمت سر بسته فاش و لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ
 کرد و خلق عوج شد چون حلقه تنگ و آن غیبی چون بر بن گستاخ شد و کوه خارا و
 زمان سوراخ شد و ماند به ترک فرمان گردش و سنگ همچون طوق سگ و گردن
 چون آنجناب جبارت اجنبیان را دید بستم کردن آغاز نداد و ملاطفت و دلجوئی ساز
 و نعم ما قال الفرزوق شعر یغنیه جیاء و یغنیه من مهابه و فلا یحکم الا حین تبسم و نظم
 مگر خنده در آئی و گرنه بهیبت تو و زبان عارف و عامی به بند و از گفتار و من از کلام تو
 گویم سخن چنان که قمر و ز آفتاب فلک عاریت کند انوار و پس از زمانی فرمود و باعث
 این از دحام کسیت و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حجت
 به بیانست فرمود مقصود و انتم ولی موجب مقصود و انتم چه جز برای شرع نرفت ام و هیچ
 منکر را مباح و مباحی را منکر نمکته ام گفتند آری در آنچه گوئی از صبح صادق صاوق بر می

دست داشتن
 غالب بودن
 سنگ و سنگ گشت
 و قتل است و قتل
 کون و
 سبک گشت
 نظام و غیرت
 و قتل

و اجنبی بیگانه

برخیزد و آبروی کسان ز آتش از هر زمان بر زمین فرو ریزد و لاجرم عاقل آن بود بجا
 که بجهت از حلیص بگیرد و حکایت کوری شب بر در خانه بگزیذ فریاد کرد که ای اله خانه
 چراغی فرا پیش و اید تا این کوری بچاره سلامت رو و کی نقش اگر کوری چراغ را چینی
 گفت میخوام تا آنکه چراغ آورد و دستم گیر و خود نیفتد قطعه آنکه راسع هدی نیست بست
 چون شود باومی ارباب سلوک به مفتی ماکه خورد مال یتیم و جیف باشد که دهد پند لوک
 حکایت امیری گفت غلامی دهم شبی بمیزید و جامه خواب ترک و زوش فرا کار
 دیگر کرد قطعه نفس شریک بدگر غدار خیره را از کار بد جو منع نمائی تیر کند و نفس شری
 چیست شراری که هر کجا کافا دسوز او بدگر جا اثر کند حکایت طایفه افغان
 و قتی کاشان را غارت کردند خوانا بروند و خوانا خوردند تا هر کجا جسمه عریان شد
 و چشمه گریان تضاراکاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکے از ایل آندیا بر برش
 مینالید و جبهه برخاک میمالید کی گفتش ای برادر سیرت علاقلان آنست که بروست
 مانند بر دشمن نه این ازان طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و
 و هر کجا نماند و خوانی را دیدند نان را خوردند و خوان را بر دند قطع نمودی بکین و لیر تر
 از شیر جان شکار و حیلے بخون حلیص تراز مرگ ناگهان و در خم خامشان که ازان
 پیل و هراس و ز نوک تیغ شان که ازان شیر و رفغان و از بسکه شسته بسته گردانار
 شد زمین و از بسکه کشته پشته بنهار شد زمان و قطعه نه توشی ماند اندرتن نه توشی
 ماند اندرتن نه آبی ماند بر عارض نه نا بی ماند و پیکر و بیجا انچنان بروند خوان می پرستان
 که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر گفت ای رفیق حق باتست لیکن چون من
 دشمن را بدینحال یتیم دوست دارم و قطعه نفس آماره تو دشمن تست و چون شود
 کشته دوست گردد دوست و تن تو پوست هست و جان تو مغر و مغرت از رز و
 بشکن پوست و حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا و جرع خدا بنیش و وقعه
 مرجان شد و دو غمخ نگرش و لاله نعمان قطعه چشم چون شاها باز بسته و تا
 نه بیند مگر شامل شاه و دیده را که تحمل از اغست و غالباً زین سخن بود آگاه و یکے

فدا عیال و طهارت
 طاعت سیرت و طهارت
 در اسم الله
 زنده کننده
 جامه پارده ۱۲
 طاعت خوان بدین
 و بگو و دستور ۱۱
 طاعت عیال
 طاعت ۱۲
 خسته ماند و
 در وقت و ساعت
 توشی وقت و ساعت
 در وقت و ساعت
 خسته ماند و
 در وقت و ساعت

من نمونان آنرا و ال ۱۲

ساخته کنند

ساخته کنند

از هر کنار هجوم آورند و تخته عاجش را بتاراج بر وند روز دیگر بدربالینش رفت که ای
 کبر سلما نی را چگونه دیدی گفت روزی که بر بند و شب کون درند قطعه این اگر معنی
 سلما نی است ای خوشحال کافر جری پکذراز کفر و دین و عاشق شو پکذرا که نه نصرت
 عشق نه غریب و حکایت دیوانه جامه در بر چاک کز و بر سر خاک میر خیت و میگفت
 خدا یا عالمان ترا بدانا نه جویند و جا بلان بنادانی قطعه اسے چون خرد و روح
 نه پنهان و نه پیدا + اندر طلبت روح و خرد و اله و شیدا + نادانی نادان را در فکرت
 ذات + تنبیح و عقل بدانی وانا + کان یک چو بداند که نداند شده خاموش +
 وین یک چو نداند که نداند شده گویا حکایت شخصی صاحب دلی را و شنام و او میر
 و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را و شنام ندانم قطعه
 ظلم ظالم ذخیره است نکو که در آخر نصیب مظلوم است + ظالم ذخیره عاقبت چو خجیل +
 خوشبین زان ذخیره محروم است + حکایت عمر ولیث صفار را غلامی بوده در حالت
 مستی امیر را و شنام و او امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بگویدش فرمان داد
 علام گفت ای امیر من بدکردم در حالتی که بهوش بودم تو در حالتی که بهوش و ارے
 بدکن بدین سخن از عقوبتش در گذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد و قطعه
 ست عشق ار کند هزار خطا + چشم پوشد خدای غفارش + شرم دار از خدا که بشناسی +
 کمتر از عمر ولیث صفارش + حکایت مردی بازن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر
 معروف مشغول شنا و روزی دریافت انیمینی کرد که شوهرش بیغرض نیست و جوهرش
 بے عرض قطعه منافق اینچنان داند ز تلبیس که افعال بدش با خلق نیکوست +
 نمیداند که چشم اهل معنی + صفای مغز را می بیند از پوست + مار و زری بازن بیگانه اثر
 در یک خانه دید و با وی اعتراض کرد که تا که زن حلال بیشب خویش گذاری و با
 الفت گیری مردی که که که حلالش راست است و لبش دروغ قطعه ای که او شکر
 و عقل می لانی + هست نمی دروغ و نمی راست + عقل داری و لے نداری عشق +
 زمان وجودت اسیر خوف و رجاست + عشق را با امید و بیم چه کار + بیم و امید اهل

بگویم باز دعای
 حکیم بن ۱۲
 علی چاک پاره
 کردن و درین
 است در هیچ
 تفصیل ندان
 عه لا وندی
 چو حاصل شد

عشق خطاست حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتیم پریشان ملی
گذشتیم که ترک خویش گفته بود و گنج توجید و در خزان دل نهفته از سافر نظرش سر
محبت نوش کردم و سخن شیرین تر از شد و در گوش قطعه یک نصیحت گویمت ایدل
مگر + روز و شب آوینده گوشت نشود + عشق را شرط فراموشی است این + کان فراموش
فراموش شود قطعه ایدل از عشق یار مصلحه نیستی جوے و ترک هستی کن محبت
از شراب عشق است + ترک هستی و درک مستی کن + القصه روزی بخودانه ترک آید
کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند
و در محضر سکان بیدار بسلامت نهفته اند قطعه آفتاب و یکجهان ظلمات + بادشاهی
و یک جهان دشمن + که پیرو که گویند را + کام گرگان همه شود ما بین + گفت
ای فرزند جواب این سخن حالیت نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر
مقالی در آخر حال شود قطعه زعمد عهد تا پایان پیری + ترا سر آبی اے فرزند حالیت
ترا حال دوم در حال اول + چونیکو نگر می شکل محالیت + سخن سربسته گویم تا بدانی
بحد خویش هرگز محالیت + حکایت زاهدی نماز میکرد و بادا می که در شرع سبیه
وار و است اظهار عجز و نیاز صاحب دلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یک گفتش
تو نیز بر خیز و دو گانه جبهه خالق یگانه بگذر گفت ای عزیز خالق یگانه دو گانه نخواهد و نماز
بجبهه خود کند که خداوند عز و جل بهشتش نبخشد و من چنان بجزوم که بهشت را فراموش
کرده ام قطعه بساز اید که از سبیلوس چون کوس + بود گوید و در معنی است خاموش +
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه که و بیان را کند گوشش + و همانا شیشه
که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید در قرآن عزیز فرماید و لایطرو الذین یذعنون ریحهم بالظلم
والعشی یریدون و جهنة ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیء فقط و هم فیکون
من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارضه را + مزین طعنه که خاموش است از ذکر +
چنان از پامی تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چیدم
فکر پیوده کنی + جان از خیال فکر فرسوده کنی + از قصه عشق دم زنی میترسم + کار یار یار

عشق خطاست حکایت
گذشتیم که ترک خویش
محبت نوش کردم و سخن
مگر + روز و شب آوینده
فراموش شود قطعه ایدل
از شراب عشق است + ترک
کردم و گفتم ملوک ارباب
و در محضر سکان بیدار
و یک جهان دشمن + که پیرو
ای فرزند جواب این سخن
مقالی در آخر حال شود
ترا حال دوم در حال اول
بحد خویش هرگز محالیت
وار و است اظهار عجز و
تو نیز بر خیز و دو گانه
بجبهه خود کند که خداوند
کرده ام قطعه بساز اید که
نه چون صوفی که خاموش
که حق سبحانه و تعالی
والعشی یریدون و جهنة
من الظالمین قطعه اگر
چنان از پامی تا سر غرق
فکر پیوده کنی + جان
فکر پیوده کنی + جان

آزاد دوستی کش و این را بدستنی + حکایت وقتی از خانهای مدین آتش در گرفت
 سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
 سبکساران چنین سفر کنند قطعه بشهر نهد طبیعت اگر سبکساری + فراز کنگره عرش باشد
 پرواز + و گرز بار معاصیت جان گرفتار است + ز خاک تیر و بنا شد ترا مجال جواز +
 حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرماستی پیش از
 عرض منظمه خویش شعله بگویم آنگاه منظمه بعضی رسام خلیفه دستور می داد و گفت
 ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بکج طبیعت هر کوی
 که بدینا در آید نخست بکار خویش گراید شیرش از پستان اوست و خورش در دامن
 او و از فرعی در امان تا آنگاه لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست
 داند و دشمن از دوست آن وقت باید در آید و چون وقت در محبت مادر منقضی
 بدید در او گریز و تارفته رفته ملکات و او را کش و بدو زبیر زاید و از مقام خا عت و خلا
 که لازم طبیعت صبیانست بر تیره شد و تبیان رسد و تفاوت طبقات بکلم عقل و
 تجربت بداند پس وقت از قمر و فرج پدر بشنید گریز و از شنید بقاسمه و از قاضی بوزیر
 و از وزیر بسطان تا عاقبت حال که از سلطان استعانت بنید بیزدان استعانت
 جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من منظمه خویش
 بخی بجا نه برده شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای شکرستم مکن چندان + که مظلوم کار
 گرد و تنگ + زبان حذر کن که آورد روزی + دامن عدل کردگار بچنگ + آورده اند
 که منصور تمامست همت مقصود داشت که منظمه وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که منظمه
 گوید گفت ای خلیفه روزگار نیست که ابن نبیک عامل تو فلان خلیفه مرا سبیده آنکه بعد
 جیل شمسک بعد از شبنم تنگ شده منصور بر روی ضعیفه او مثال داده و ابن نبیک را
 نهی بلع کرد تا بساطستم در نور و روشن بعد گریستم نگر و قطعه فلانمازین ظلم کردن
 شرم دار + پیش از آن کت مرگ بر بند و نفس + گریستم بر خویشتن داری روا + هم روا
 باشدستم کردن کبس + ظلم چندان کن که روزی داد خواه + از تو در سلطان گریز و پناه

عنه ساسی
 سن و عصیان
 غلبه
 علقه کربسی
 رسد دست
 نخست دل
 داند از چو
 فرج و از کردار
 در سبب
 شعله مذموم
 فریاد از سطل
 خلافت زنا
 شکران از سطل
 استعانت خوا
 و چنان است
 ترصد افکار
 بدون از سطل
 ضعیفه بال ظلم
 دلمه

عقرب
عنه اهل تامل
عنه استوار
رشته اندر
چرخ و قوس
عنه استوار
عنه اهل تامل
عنه استوار

تنگا گویم + دیگر گشوم از کفر طبیعت خلاص + روی من و کعبه خاصان خاص + خلق من و
حلقه فقر اکشان + دست من و دامن اوراک شان + آورده اند که مسلمان راول
بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود و تاشفا یافت و بوعده خویش وفا کرد و اندک
اندک اسلامش زیاده و بایمان کامل منتی شده اغراض نفسانی که مبرات از امر من
جسمانی بآل ترست بکلی از صفحه وجودش زایل شد و پس از ترک کیش تبرک خوشتر
مائل آمد بشعوی چونکه بروی آفتاب عشق تافت + رست از هر در و درو عشق یافت
یافت در روی کش زورمانست عار + آری از فرمان گریز و در دیار + در دوش ارچون هم
میگذاهد بدن + یک نور افزای جان خواهد بدین + در دوش اول شادی است آخر ملا
بدر میزاید هم آخر از هلال + در دوش از پهلوی بکا بد هر زمان + هم بد و فریاد پهلوی
بان + یک باید پهلوی مر و کار + تا بجان پهلوی بند بر در دیار + شنیدم روزی
با آفتاب غتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استنوا کشاد که آفتابا عمری عبادت
کردم آنی عیادت نمودم و روزگاری پرستش نمودم روزی پرستم نغمه و دی آفتابا
هنوز آنان که است فرستند و ناشناست پرستند مشتی موران ذلیل اند و طائفه
کوران پیل بهمانا بخیر اند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل عنا مغلولی شغولی خود
خورشید سرگردان چو گوئی + علیل و مستند و زرد روی + تو خود پروانه شمعیت چه خواه
تو خود آشفته جمعت چه دانه + قطعه سحر بازت کلاه عجب و غرور + دیده شمشیر
پوشیده + کلاه از پیش چشم خود بردار + تا کشائی بروی شه و دیده آفتابا روزگار پیاوه خودم
مست کردی و سر بایه عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری پرستش استنظار جستم و
عمری دیگر باید از نیمی استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدا هستی + جز یکی جرم خود نمازی
همه رنگی و ساده خوانند + رنگه ای و ماده خوانند + بخطا چون ترا خدا خواندم
سالم از خدا خواندم + تا بغیر از تو ام خداست بود + گر هم را گره کشای بود + جز تو
و انم کنون خدائی هست + گر هم را گره کشائی هست + حضرتش بادشاه ملک و ملک +
قدرتش ناخدا می فلک و فلک + صد هزاران جهان نادیده + که مشاهد نمید + دیده +

آفریده است و مانند ایم آگاه + وعده لا اله الا الله آفتابا گامی صاعدا و گامی
 آفلا گامی عالی و گامی سافل گامی شارق و گامی غارب و گامی در شارق
 و گامی در مغارب آخر در اینهمه سیاحت حریف آشنا که دیدی و درین همه سیاحت
 حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از نیمه سیر نیامدی و ازین همه جنبش و گیر نه
 نشنوی الا یا آفتاب عالم افروز و بخت بینشین میساز و میسوز چه گرمی روز و شب
 گردان کن چه قطب چرخ نمک باش ساکن چه باید رفت هر روزی بکوی چه
 باید دید هر ساعت بروی چه اگر کویت باید کوه و اگر کویت باید روی و لبر
 بناید از پی تحصیل کامی + هر کوه زون هر روز گامی + تبرک گام کوتا کام یابی
 قلم بر نام کش تا نام یابی + بدست آور یکی کو صد هزار است + خطا گفتم که بیرون از شد
 است + بیلباغ از هزاران کوی بگذر + بیک بحر از هزاران جوی بگذر + چو یک گنج گهر
 در چنگ آید + ز صد خوار از زن نکت آید + یک دراز و دو صد خر موه خوشتر + یک خور
 از هزاران زه خوشتر + آفتابا اگر گنجینه مراد و در خاک ندیدی چرا اینهمه گرد خاک گردید
 و اگر دینیه در سیر نجستی چرا اینهمه مسافت پر مخافت در نور دیدی قطعه آفتابا ز شک
 خاک ترا + سز و اربیب عصه چاک شود + کوست مجرای لطف و نیر خدا + که گوی زنده
 که هلاک شود + گاه بخت شود گوی و دوزخ + گاه بکار و گاه مغاک شود + راست مانند
 لوح روین است + که گوی تیره گاه پاک شود + سرخ روی است که زلاله و گل + چون
 شجاعی که شرم ناک شود + که زود و سحاب و شعله برق + تیره و تفته همچو ساک شود +
 لاجرم هر چه در جهان بینی + خیز و از خاک و باز خاک شود + آفتابا آفتاب از لذت بقا
 غافل لائق بار امانت نه و تا غارب از لذت فنا بار بی قابل ستر میبانت نه آفتابا
 در وادی سلوک که حسرت ناومی ملوک است تا میل نه بینی ذلیل و تا طیب به بخور
 علیل آفتابا تا هنوز شقاوت ظاهران داری نقاوت ظاهرات نبخشند آفتابا تا ترک
 عادت کنی درک سعادت کنی یعنی تا بر دبر و سلامت پوشی همان محرومی که بودی
 و تا در خور و دلاست نوشی همان محموری که مینودی آفتابا جرعه محبت خور است

سیاحت
 جهانگردی
 همه امان
 حق مکان
 همه چنگ
 بقعه و شمشیر
 همه در دستار
 ناپیدا
 محنت
 زینت
 همه خاک کوه
 همه ساک ساج
 و تا چه
 سیاحت و شقاوت
 بخت و شقاوت
 بخت و شقاوت

سکام

شوی

شوی و حلقه نیستی کوب تا هست گردی آفتابا تا کربت غربت کن فی الدنیا غریبا کنشی و عالم
به نشانی نشانت ندمند و تا شربت البلاء المولا بخششی آیت قربت بشانت میناید
آفتابا تا ضیفت شتا و صیفی در خور تو صیفت نیستی و تا حریف ربیع و خریف لا لوق تعریف
نیستی آفتابا تا جام عمانوشی جامه غنای پوشی آفتابا تا نیکه درایوان و دوجیوان را
حیران گردی و دیده حرباد و ختی و خرمن بنیش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی
آفتابا تا ترک اعجاز و خیرت نگویی و راه عجز و حیرت پنهانی بکارگاه طریقت کاری
نداری و ببارگاه حقیقت باری نه نشنوی آفتابا عشق باید دل فروز

تا بزم جان نه شب بختی نه روز
آفتابا بگذر از این استغفار
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
چون خیالی پرده چشم عیان
تا مرا بانیتستی بودی وصال
فی نخواهم محرمه خجسته عشق
عشق و عالم شاد می و غم بهر
کس نداندر از بی پایان عشق
هر یکی را صورت خاصی دران
طرفها را هر یک طریقه عشق
طرف را هم طریقی از بحر عین
چشم را بر صورت انسان قرار
باز فانی جمع از انوار شمع
عشق نه بیرون عالم نه درون
فی زبان زمین را ز اگر نه قلم
سپیل چون گرد دروان از کلاس

[illegible]

خیر سازد وانش و فرستد را به چشمه زاینده رود است این بیان به زائیش این چشمه
هم زین چشمه ان آورده اند که آن نوسل بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بهیوش شد
و قتی ببالیش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالی بشش بر خاک و قلبش در عالم
پاک آرمیده شنوی ای هندوک ای رفیق جان باز به ای رفته بشهر بند جان باز
آنجا که توئے ز ما چه گویند به از حالت ماسومی چه گویند به فی شنه غلظم ز ما خبر نیست
از حالت ماسومی اثر نیست به آن ماسومی درین جهانست به کی ماسومی بشهر جاست
ای هندوک ای رفیق جانی به کشتی چو ندیم آنکه دانے به از ما برسان بدو سلا می
باشد که رسد از و پیامی به تا چون تو ز نیم یک زمان جوش به آنگاه شویم چون تو خواشو
حکایت طائفه بنماز جماعت حاضر بودند یکے از ایشان سخنه گفت دیگر می بملایش
برخواست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصیت یافت دیگر
گفت که نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدای را
که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان را ز معرفت راند به و هم باقی بخشم بستیز و به بخش
علم الیقین کند جولان به طلق غالب چو کرد بگریز و به باز عین التماس کشاید بال به
تا بعلم الیقین و آویز و به صبح حق الیقین طلوع کند به رخس خورشید سان بر انگیز و
بعو و نشود و به شفق به خون عین الیقین فرو ریز و به جان بجانان خویش پیوند
شده و شکر بهم در آمیز و حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
کرد و انواع معارف و آلات مناسی و ملاسے گرد آورد و را مشکران نکمیا جنگ
و خنیاگران بار بد آنگ هر کی را جنگ در جنگ و دوف بر کف و نامی بر لب سرنا
درو بان بر لب و پیش رو و در بر خود در دامن تاله در کنار طنبور و ریفل سنج و درشت
وزنگ در انگشت فی الجمله هر یک و در گونه سازی کرده و تقنی و ترخی آغاز نهاده
قضا را و رانش می در مزاج امیر تقاضاے کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک
از قرصیم و زر بهاب کنند قطعه شراب رست بهر ساعتی تقاضاے به کمی
محرک صلح است و که موثرس جنگ به خلاصه سخن آن گو که طبع با دوه ناب به نموده است

دانش

دانش

دانش

دانش

دانش

دانش

دانش

دانش

دانش

دانش

دانش

دانش

دانش

ز تلوین روزگار و وزنگ و خادم موجب فرمان از دفت تا سراسر سازی را بقرضه
سیم و پنجاهم بیست و یکم پیری که نوازنده دف بود از شادی بر ناستد و بر ناستد که
سازنده سرنای از حد پیر قطعه سیم و سیصد و سی و یکم پیری که حرص دارد و از
و آنکه را حرص و آزمینست و پنجاهم و سیصد و سی و یکم پیری که حرص دارد و از
ساز طرب نمود و سازندگان و دشین را طلب کرد و در حسب اتفاق امیر انشب
مزاج اصل برگشت و سر و مطربانش ناپسند افتاد و خادم را فرمود تا هر کس سازی
هست از مشتتش فرا گیرند و در مشتتش فرو کنند لاجرم نوازنده دف را در وقت
کار دف پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازنده سرنای که سرنای مسلم و موضع مخصوص
پاره شد بیچاره با دیده نناک و خاطر غمناک رفت و سرنای شکست و با اخلاص
درست اذان عمل توبه کرد و وقتی یک از یاران که با وی هم پیشه بود از خشم سیم
اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بجلالتش بر خاست که چرا ترک پیشه خیر
گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک انیمنی کن که مغرورش بسیار است و منفعتش کم
قطعه بهنگام سخت تنگ است و دغل و کش بیش ز کجدمی بگنجد بنعل و وین
طرفه که همچو خرزه زهره شکاف و تاناف فرورد و بهنگام غل و قطعه ای پسر بکا
و بنایا توانی دل بندد که پس هر شود او چندین زبان آید ترا و چند گوئی شب
بیل از می دماغی ترکم و صبحدم ترسم خارا ناگهان آید ترا و حکایت قلندری
گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه از آنست که است نه این را رنگی و طالب این
هر و دوشی بهر پرستانند نه خدا پرستان چه هر دو مایل اکل و شرب اند نه طالب
وصل و قرب قطعه من همان رندست بیباکم که ندارم زهر و دوا عالم پاک و در این
دو عالم آرا نیست و باد بر فرق هر دو عالم خاک و خود چو یارب ز کفر و دین پاکی و مقام
از قید کفر و دین کن پاک و حکایت درویشی را گفتند که از فطام دنیا چه قانعی گفت
برفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مردار است و حرام صرف بر آن شد
که هست بر خور دارد و به حکم شریعت بسا لکان طریق و حلال گشته بهنگام شمشیر

سید

مجلس مفتوح

10

1301

1997

10

100-443887-100

11/10/2011

۱۰۰

ایک شہر

مجلس

روزانه

1992

11/11/11

حکایت یثی از یاران گفت چید چسیت که فلان شاعر هر کرا دح کند طبقی نبات
بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مروی که حریص آید هرگز نشود
تایع و از لقمه گوناگون از جامه رنگ و گویا نشیدستی کا نخواه بزین فرمود
کای زن چه کنی زینت بر خیز و بنه نیزنگ و خلقی که گریه آمد از جامه نیاید زیب و فرجی
که فراخ افتاد از وسه نگر و دنگ و حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد
که چندان زبان ببح فسلان کشودم و مگر بخدش بستم فایده ندیدم گفتم چندان بستم
و مگر فراغت بکشاید فایده به بینی قطعه نعمت از بی هنر در طبع و که کس از پارکین
گمبزد و شاخ آهوبوستان نشان و که از ان شاخ کس شمر خور و حکایت
و اعطی از سکر ات موت سخن میگفت جابلی بگریه در آمد صاحب لی بخندید جابل برقی
شد و بخرمن دے در افتاد که مگر از آتش و دوزخ تر سے که بر مرگ تسخیر میکنی گفت پر
رگ نه بر تو تسخیر کنم که مرگ را کرده شماری قطعه گرد اند لذت جان با ختن و در راه عشق
سیج عاقل زنده نگذار و بعالم خویش را و عشق و اند تا چه آسایش بود و در ترک جان
وق ایمنی نباشد عقل دور اندیش را قطعه ای کعبه بآر خشت و کیمتری اما و چشم
تر واران دور است بیابانت و ما زخم میغلالت مرهم شرمیم اما و بس گس که نند مرهم
رغم میغلالت و حکایت با و شاهای کی طبع و دخته و ابان حرص از شهوت
لمان اند و دخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفته نصیحت ناصحان نه پذیرفتی
طعه که اگر زیتق حرص و طمع بود و در گوش و علاج مے نکند پند مروانشند و جای گفت
راج حدود طامع را و گریه بند کن ورنه سود ندیدند و آورده اند که بس بر نیاید که عیا
مت در آتافش پیمان محبت بستند و پیانه عمرش بسنگ خصومت شکستند قطعه
لم استاند شاه و دانش و چشم و گوش خیره شود و داد مظلوم را بگیر از و صبح
ش چشام تیره شود و حکایت ابلی برای میرفت آئینه یافت برداشت عسکر
را واران دید بر زمین گذشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست قطعه بهر احمق
نه افتدش بدست و جز عکس محق خویش نه بیند و رانده وین طرفه ترک مینویسد

عکس خوشتن + اور امثال غیر شناسد هر آنکه حکایت حبیب العجی را گفتند در وینا
که او دوست داری گفت پسری واسطی که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مرده آرد
که سیرت مرده است اسپ را بر دگانه بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست
دارد و ولی باین دو مرش هست چندان که دل بگذارد اندر دست و لبر که جان
بسیار داند ریای جانان حکایت عسی نیم شب مستی را در مبالغ باز از خفته و بد
آستینش گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزدان باو شاه گفت
خدا را آستینم را بکن که اگر من رفتن میتوانستم بجای خود می رفتم و در اینجا نمی خفتم
قطعه در دیده ارباب جهان نخته نماید و رندی که ز صبهایی طریقت شده مدوش
حاشا که بزدان طبیعت کند آهنگ و زان پس که شود حالت مستیش فراموش
حکایت مرد روستائی را حکایت کنند که وقت بشیری رفت از آنجا که عادت
اول روستا است که چون بشیری روند بهر کوئی گذرند و بهر سوئی نگرند تا چون بدو روستا
باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه
بسامر و در صوفی نمای لریق پوش که اقباس کند گفتگوی درویشان و بدکرد
فکر می خلق را فریب دهد که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان و کجاشبانی ارباب
تواند کرد و اگر که سیرت گرگ است و صوت ایشان + فی الجمله روستائی به سجده
رفت قضا را و عطر بر مبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد
وزره را محو و زخشان کند و خارا را لعل بدخشان و بنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید و بنده درگاه نشین را خواجہ خرگاه نشین فرماید آرد و اند که روستائی
چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی منت خسان و منت کسان
عیشم مقرر شد و زرقم مقدر نمود و نکلند جهان بهیچ رنج و منت نبود و بهیچ گنج
گر فضل خدا را بهیچ صد گنج بود و آستینم + همان به که بی زحمت دعائے
و منت دعا و صیانت چلتی و عنایت و سیت و رعایت شید و مکر می و کفایت
زید و بکری راه خدا سپرم و رنگ شره و آزار آینه نیاز بترم و دامن آرد که فرخ

از فکر حکیمان و محبت کریانست بکسرم و هزار وینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و
 بسجده رفته دامن وزیر سقف باز داشت که خدایا هزار وینار بے تامل فرویز
 که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرو کامل ز جانی گوید
 که چرا دل نهم ز محبت کسب و هر چه خواهم طلب کنم ز خدا و مر مرا کردگار باشد چه
 لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد انداخته و از اسباب که عا
 باری و ارامت کردگاری بر اجابت اینگونه و عوات جاری نیست و غالب الظن
 و حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بے ترقب و سائل و ترقب اسباب و دلائل
 اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بے شرائط وصول بوی
 و سائل حصول صورت نه بند و بد است عقل نیز بد معنی جازم و تمنای مال و حال
 محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بود و نظام عالم مهمل
 ماند و صنایع و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است
 از میان برخاسته و اگر نیم اطالت کتاب و بطالت اوقات الوالالباب نداشتی
 در نیاب سخن بدر از کشید می تار و ستازادگان طبیعت می بداند که بی تصاویر
 انواع الالم و تراوت اقسام استقام جام طریقت ننوشتند و جامه حقیقت نپوشند
 نه آخر و ایشال عرب است که بلوغ الالامال نه رکوب الالام قطعه گدای راهشیر
 گر کند تصور شاهی و اساس پاوشمانش شود چگونه میسر و نه هر که که در افتد بدل
 خیال خلافت و بر بند باجش و اندر نمند تا جش بر سر و دران محال که وهم و گمان
 مهال ندارد و چگونه مور بر دره چگونه مرغ زند پر و باز آیدیم بر سر حکایت باری خدایک
 روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار وینارش باری فرماید جز خاکی که کامکا
 و گوشه سقف خانه میرنجیت و بیچاره طامع چون برق لامع بیجست که شاید وجه مال
 باشد چیزی دیگر بچشم نکر و شباهنگام طامعش طاق شده گفت خدایا نیک و نام که
 که هزار وینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم
 اگر ابرامی رو و محض لجاجت است حالی یا نصد وینارم کفایت چه صد وینار نقد

ترتیب چشم روشن
 مسئله ترقب
 زینک شدن

سکه اطاعت
 مدار کردن

سکه بطاعت

باطل رفتن و

در کشیدن و

سکه تسکوت

بهر خورن

مجلس خلعت

سلطنت ویند

شدن و

لامع جنبه

زینک شدن

سکه تسکوت

سکه اسباب را نیکه

میباد تا پلان زن بقدر و آید و صد و بیست و هفت اتبایع گوشه و خانه و اجتماع نوشته
و دانه و صد و بیست و هشت کاسل و طاس و شیشه و ماس و امثال آن دو و سیست و بیست
هجرت معامله و تجارت این گفت و شب همه نخت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید
مرا دوی در مغرب نام را وی پنهان بود انقصه چون از مال مول اثری و از مسؤل خبر
نیافت شکر خندی زد که خدا یا حالی بفر فرستد حسن کفایت و ریافت که در دولت
و نیاز آخر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دقیقه نهاده و خزینه آماده است
حاجت تجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب مطابق رای الوالالباب است
قطعه هر کسی در زمانه قائل به بخیا لات خویش نور عین است چه دیوانه بند
پاره کند چه روش طعنه برخیزد و مند است چه ور نماید بجرم خویش تهرار بنده بنوا که
ور بند است باز در نفس خود چنان داند که کان گنه جملہ از خداوند است و لاجرم در
حساب نیاید که اختلاف عقول تا چند است فی الجمله روستائی گفت اکنون
خداوند او دست و نیاز را در خزیره رحمت خویش برسم امانت و سبک صیانیت باز
داروسی صد و پنجاهی را که از آنم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی
عیانت کن این گفت و دامن و وزیر یقف باز داشت قضا را پرستونی پرواز کرد
و سرگینی و روانش انداخت و روئسته از فوط حاجت انیمانی را حل بر ظرف افت کرد
به اختیار بخندید که خدا یا این چه وقت مدامت و زمان شوخی و ملاعبت است
این مثل بدان ماند که یکی و دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدا یا القمه از طعام شام
روزی کن قضا را کنج شکم پرید و برد و دهان اندر ش سرگین پیگانند ظریف حاضر بود این
مصراع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد و ازین نوع نوادر و غرائب بسیار است
چنانچه حکایت سالی در عسکر ملک زاده نشسته بودم امیری بنیاد و مفاخرت نهاد
که وقتی بشکار رفتم پلنگ دیدم تفنگ بجانبش رست کروم و بر این هیئت بر پشت
مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از پای درآمد باری میزدن
این سخن بر لب بود که دراز گوش چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش

تیز تر بود و حالی بے اختیار گفت گواه عاشق صادق در استین باشد و مژده و ظرافت
 این ابیات بدید رفت قطعه ملک طوس شبی هر کس از کمان دروغ و زشت کرد
 بصیر سخن خدنگی زد و ز روی کرد گر میر و امغان فرمود و که همچو من نه تفنگی چنان
 پلنگی زد و هنوز نام پلنگش بلب که از گیسو و خری برسم شهادت عجب تنگی زد
 جز این میانه خد با امیر فرق نبود و که خبر نقد تنگی زد او پلنگی زد و قطعه دلاهر آنکه
 چو غورث بد کربانی کرد و مسلم است مرا و را بکلم عقل زوال و گناه نیست بشر را
 مگر بوقت بلوغ و خسوف نیست قمر را مگر بوقت کمال و مضمون الکلام بحر الکمال
 و رسی عقیق که بمسجد نواشتنار دارد زاهد در از ریشی در کنار عرض شسته بود ریش
 پیش بر و که ریشی در آب زند تیزی داد و ظریفی گفت ع تاریش در آبست امید فرد
 است قطعه رفت تاریش خود در آب زند و ریشه آب و شش آب بر و و ای بسا
 کس که آب روی قدیم و یکی حرف ناصواب بر و و همچنان در شیر از ظریفی محاش
 میک و خری تیزی حکم داد و ظریف برسم طیبیت با خیر عرض بر خاست که الحق خری و ندانسته
 کس هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد و ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل
 مباحث که خرد پیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد و قطعه دای بر حال آن حریف ظریف
 که بد و خرد لطیفه آموز و ای بسا بے تمیز و زشت و پلید و که بجای لطیفه میگوید و
 قطعه ایدل ایدل اهل عالم جلگه طفل اند طفل و کز برای خنده میخراشد شیرین قصه
 زان هست در قصه بایر از با گفتن نشان و تا نباشد که کوکان را در شنیدن غصه
 هم مگر قاتلینا صاحب دے پیدا شود و تا که در هر قصه یا بد از نصیحت حصه چید یا قصه
 روستائی تمام کن که بچاره دامن و زری بر سقف باز دارد و با حضرت بی نیاز طیبیت و
 و بذله گوئی آغاز نموده و همچنان منتظر است که دهمان از نقل تو شیرین نموده انگاه سرختر
 گیر و راه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافل و که بسوی قصه داد
 چشم و گوش و چون مجلس داستانی سر کنند و باز لعل و گوش بشنید خموش و گوش
 سلیمان سخن دان تا مگر و راز مرغان بشنود با گوشش هوش و القصه و در روز تمام

بیمه سلطان
 سخن و شعر گفتار
 اسلحه تنگ
 بادی و بصد
 از کلمه بر آید
 علقه بلوغ
 حد و حد
 کمال
 و تزیینات
 بابک و کار
 خود و شیرین
 چه بکند و
 علقه و ب
 کند و سلیمان

سنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر پشتان مسجد نشسته و یک طلع در آتش حرص
نماده و چشم بر سقف مسجد گشاده تا روز سیم که از شدت جوع طالب رجوع شده
و حواس را غافل و قیاس را باطل و پیروی در هم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار
وینارم بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوار تر و از سفاکتر
بمقتدر تر و انم این بگفت و از جا برخاست و آستین تعرض بینشانند قطعه گریز
آستین بر افشانند و نذرندت زیاده از روزی و آتش حرص را مزین و امن
که خود اندر میان میسوزی و القصر روستائی عزم رفتن جزم کرد و لے گاهی از میر
چشم گشاید و سبک که شاید سقف شکافته شود و نقد مو بهوم بیکبار فرو ریزد قطعه آن
شنیدگشتی که مروی کرد و از اشعث سوال و کای بطاعه ترا ضرب المل گردید نام
و دیده طامع ترا از خود در جهان گفتا بل و گو سفندی داشتیم بر شد بیامی وقت شام
صورت توس و قرح را چون گیاه سبز دید و جست تا بر بایش شد سرنگون از پشت
بام و شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلوی خور و گشت و همچو مرغی کش هوای
دانه بر بند و بدنه فی الجمله چون روستائی باهنگلی گامی چند برداشت زلزله عظیم
برخواست چنانکه سبک طائف در وقت هرز و له و دندان خائف هنگام و توله جنبیدن
قطعه چنان لرزان زمین را آسیب زلزله که عریانان سکین در زستان و
سرا و کاخ چنان مضطرب حال که از عمال دیوان تنگ و شان و لاجرم روتنا
بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نایش نشینده از شدت هول بروی در افتاد و آنگاه
با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و بظفا کرد که خدایا خود میر و م حاجت
قضا زدن و لست دادن نیست قطعه بسا که نند نام این عل عرفان که گاه آه
کش که نظر بسقف کند و چو روستائی خرخر برای صر ز و روز مسجد و بر سقف دیده
وقف کند و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر و دیده و بدین گوش شنیده
که امری از امار که در معصیت و نافرمانی تائش شیطان بود و قطعه چنان بنجیل که
با آنکه طرفه با یون بود و در لفظ دادن کون گریه می نمود و آغاز و ولی چو گشت این خرز و

بگیمیشست پشندی زلفظ گرفتن بخرمی و مسازد با اینحال خود را در ویش شمر و
 و هر شب شیش استعمال کردی و کشیش و ارکنج غلت گرتی و گفتی خدا یا ماری
 روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میر عماد و علی چون علم بو علی سینا است
 و عنایت کن پس از ادای این سخنان چیرت زود بر ستمت حیره نظر کردی
 و لمحہ لمحہ آسے طویل و عریض بر آوردی قطعه آسے نظیر تیر میشت چنان دراز
 کرد بعد مرگ ماند از ویادگار او آسے که چون بر آورد از ناف ناگهان پشون
 روز صد میزد از او و آذ انجا که میانی لاغر و سرخی قره و رویی تافه و موسی بافته
 داشت رندان ظاہر که عرفان جدید مجموع ایشانست برگردش اجتماع کردندی
 اگر فی اشل تیزی داوی آذ اکلہ حکمت شمر دندی ہر شب رندی در کنارش نشست
 و این بیت در گوشش گفتی بیت لا غشده از بار سرین موی میانت پشون بگزار که
 بر دوش کشم بار گرانت پشون قطعه آن وقت کہ روید از رخ موی و شست پشون باید
 بروی و سر پشون شست پشون تو کنون زہر رویت بکار پشون آنگاہ نہ روے تو
 بکار پشون نہ پشون پشون بوالفضول اگر کہ قانع پشون نام از پشون سخت و شست برو
 شست رویت کو بہ نیکوئے پشون نام او باش پشون پشون برو پشون خبر پشون شنیدہ کہ رو
 نام تچانہ و نکشت برو پشون نام پشون تو نیز شست پشون تا خدایت ہوی بہشت برو
 حکایت علوی زاوہ یاد دارم کہ طلقہ داشت گلگون و طبعے چون قامت خود موزون
 بین سبب صحبت مطالب و من از صحبتش ہار پشون زیرا کہ پشون چون طوطی جامہ سبز
 پوشیدہ و بالوطیان باوہ سرخ مینو شد کہ و چند آنکہ ملاتش میکردم ملاتش پیش
 پیش تا چند نوبت کہ فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی کہ اگر سلام
 کردی علیکے میگفتم و اگر نام میر و لیکے تاشی بہسا لگی با بجا بس شرا بش دعوت کردی
 و شمار سبز بش برگرفتند و کلاہے سرخ ترا از ناج خروس روی عروسش بر سر گذاشتند
 غلامی داشتیم بر انحال و قوف یافت و دان و دان آمد کہ ای خواہہ البشارۃ البشار
 کہ اگر دت شہر طاوس در بردار و دت افسر کاوس بر سر بوسہ میدہد و پالہ میگیر و نفتم

بگیمیشست پشندی زلفظ گرفتن بخرمی و مسازد با اینحال خود را در ویش شمر و
 و هر شب شیش استعمال کردی و کشیش و ارکنج غلت گرتی و گفتی خدا یا ماری
 روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میر عماد و علی چون علم بو علی سینا است
 و عنایت کن پس از ادای این سخنان چیرت زود بر ستمت حیره نظر کردی
 و لمحہ لمحہ آسے طویل و عریض بر آوردی قطعه آسے نظیر تیر میشت چنان دراز
 کرد بعد مرگ ماند از ویادگار او آسے که چون بر آورد از ناف ناگهان پشون
 روز صد میزد از او و آذ انجا که میانی لاغر و سرخی قره و رویی تافه و موسی بافته
 داشت رندان ظاہر که عرفان جدید مجموع ایشانست برگردش اجتماع کردندی
 اگر فی اشل تیزی داوی آذ اکلہ حکمت شمر دندی ہر شب رندی در کنارش نشست
 و این بیت در گوشش گفتی بیت لا غشده از بار سرین موی میانت پشون بگزار که
 بر دوش کشم بار گرانت پشون قطعه آن وقت کہ روید از رخ موی و شست پشون باید
 بروی و سر پشون شست پشون تو کنون زہر رویت بکار پشون آنگاہ نہ روے تو
 بکار پشون نہ پشون پشون بوالفضول اگر کہ قانع پشون نام از پشون سخت و شست برو
 شست رویت کو بہ نیکوئے پشون نام او باش پشون پشون برو پشون خبر پشون شنیدہ کہ رو
 نام تچانہ و نکشت برو پشون نام پشون تو نیز شست پشون تا خدایت ہوی بہشت برو
 حکایت علوی زاوہ یاد دارم کہ طلقہ داشت گلگون و طبعے چون قامت خود موزون
 بین سبب صحبت مطالب و من از صحبتش ہار پشون زیرا کہ پشون چون طوطی جامہ سبز
 پوشیدہ و بالوطیان باوہ سرخ مینو شد کہ و چند آنکہ ملاتش میکردم ملاتش پیش
 پیش تا چند نوبت کہ فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی کہ اگر سلام
 کردی علیکے میگفتم و اگر نام میر و لیکے تاشی بہسا لگی با بجا بس شرا بش دعوت کردی
 و شمار سبز بش برگرفتند و کلاہے سرخ ترا از ناج خروس روی عروسش بر سر گذاشتند
 غلامی داشتیم بر انحال و قوف یافت و دان و دان آمد کہ ای خواہہ البشارۃ البشار
 کہ اگر دت شہر طاوس در بردار و دت افسر کاوس بر سر بوسہ میدہد و پالہ میگیر و نفتم

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلمات ارساق و
 ساعد بر زده گفتی ساعد پیش از تخمه علاج و دستو ناست و دوساق سپینش از سپینم
 و و بیستون و حریفان از شور باوه و شوق علوی زاده گاهی ددمه دارند و گاهی نرم
 و پیرامن آن شتری را چون نگین اشتیری فرو گرفته با خود گفتیم الله الله جای حیرت
 که عمده حریفان شهر باز بده حریفان و هر نشیند باری نخته بحیرت نگرینتم تا غیرتم
 و حیرتم اشتداد یافت غلام را گفته خدایت توفیق و باو حالی بجانم همسایه رود غوغا
 و راند از که شمع را ازین مجلس آگاه کرده اند و باو بناگاه در آید غلام چنان کرد اهل
 مجلس را نشاد شراب ازیا و برفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بشمع
 و شمع را بشیشه زد و تا صبا پاشیده شد و پی با خراشیده شیشه با شکسته و زده
 گشته نقطه ریخته و عقلها گرختند شد یکی از بام میگرنخت یکی از در یکی بر و میزد
 و یکی بر سر علوی زاده بار وانی پر خطر و بیانی بی کمر و سری بی کلاه و لبه عذر خواه
 بشتان من گرخت و درو منم آوخت نفسش گفتی نفس حملانست و زریه بار و
 پنجه اش پنجه را لایست و در وقت کار بهرش و رنفل گرفتیم و گفتیم این خانه خود
 حرم است و روضه ارم غصه و رنج کار ندارد و شمع را اینجا بار اندک اندک صورت
 چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خدانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه
 میل خنق نمود بالشی نرم و بستی گرمش آورد و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروار
 و تفسیر کوس بر خیزد باقی باده ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش کردم
 تا سر از بالش برداشت گفتیم ای عزیز خواب نوشین بس ست خمار ووشین را چاره کرد
 نختی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
 شراب نوشم و جز و کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و قلم قطعه می بخور
 یک بابدان نشین و ورنه روزی کند بدنامست و لاجرم چون همی شدی بنام
 کی زنیگان روا شدی کاست و باده تلخ خورشیرین و تا که شیرین شود از و چای
 چندین برین بر نیاید که علوی زاده بچیا بساط زهد و ریاضت و تا مقبول الشما و

پیرامن گویار

و از غایت

عقل و شمع

عقل نشین

و در از شمع

عقل و شمع

پیرامن گویار

از گویار

شک و دهن

یاغ و بستان

۱۲ شمع

صداداداد

دشت ۱۲

و عاقبت بخون بکینا سے شہادت داد و روزی دیدمش و تار سبز بر سر و جامہ سپید
در بر پیت رشتہ تخت الحکام از بر عمامہ اش پد حلقہ زنان چون افق از برج خربین
حالی آستینم گرفت کہ جیبیا ازین پیش چگونہ بودم و اکنون چسان گفتم ازین پیش
بودی و پرودہ از جیبیدی در جامہ کبر و اکنون سیلہ در لباس سلمانی و عمر و عاصی در
کسوت سلمانی بلکہ ازین پیش ہشتی و صورت ہاتویہ و مرتضائی در جامہ معاویہ اکنون
فرعونی و کلیم کلیم و نرودی در طیلان ابراہیم قطعہ فرزند علی کسی ست کورا پد
علی است و خصلت او + اگر خصلت مرتضی نداری + سوک نبری ز و صلت او +
بیت شراب خارہ کند بر وجو و خویش ستم + تو ز بد و روزی و بد دیگران ستم خواهی
حکایت در ہرہ بخانقاہ پیری رفتہ تازہ روئے و پد کہ گوی جوانی باروی تافتہ
و موی بافتہ در کنارش نشستہ با خود گفتہ اللہ اللہ پیر نوآن را چہ بخت جوان است
کہ چنین جوانی را صاحب است پیر در صفا باطن دریافت گفت نامت چیست
گفتم جہیم گفت از اہل این دیاری گفتہ نہ غریبم گفت جیبیا ما و پیر و جوان را چگونہ
دیدی گفت ترا شیخ صنعان وادرا شیوخ کغان پیر ازین سخن بسامع آمد و گفت بخدا
سوگند کہ این جوان بھقت و طریقت فرزند من ست اگر خواهی برسم نیاز تر از چشم
گفتم بہ بنیازش بخشید کہ چنین بندہ را چنان مولی اولی است قطعہ گل بہان +
کہ و چین باشد پد تا کہ شاداب و تازہ روی بود + سبزہ وقتی بود نشاط انگیز + کہ
مکانش بطرف جوی بود + شاہد نیک روہمان بہتر + کہ بر شاہ نیک خوی بود +
حکایت سادہ روی کہ بغایت سادہ لوح بود و وقتی با یکی از فلاشیان سینہ چا
کہ باہر کوہ کے صبیح در ہر نظری جاع صبیح کردی آشنا شد و مرد قلاش ہر روز
با پیر دی چلتے و دستاویز سلطنت رشتہ موافقت رشتی و دوحہ موافقت کرتے تا
زمانیکہ کار بوس و کنار کشید قطعہ آن شنیدی کہ مرد قلاشے + کہ دبا کوہ کے
بہر خطاب + کہ ما بوسہ بدہ کہ بود + بوسہ کون کلید فتح الباب + القصہ روزی
سادہ و قلاش در پستند و بعشرت نشستند نختی نگذشت کہ قلاش را آتش شہوت

سلا
دستار نامی
سلا کسوت
لباس نامی
ایہ دون
سلا بدست
انقب و شمر
خاندان بدست
صحنہ نام
مالک و جیبہ
و جیبہ
شیخ صنعان
مختار و پست
شیخ قلاش
سلا نام
نذر و خلعت
صحنہ نام

بجوش آمد و شیر شبنم درخروش با کمال عجز و لایب پسر گفت ای یار جانی امروز تو آن
که اندک جو انردی نمائی و کوفی باین پیشکشته که مفرمانی پسر از غایت ساده لوحی
گمان برد که کون دادن برسم بینه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری
جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر رویش
نشسته ام اگر کون دیگر داشتی مضایقت نکردم قطعه ای بساط از زیر یک طبع کز فط
طبع و هر دم از نیکی بدلیل غصه تش رنگی بود و لاجرم آن کو دکی گز رنگ نگلی امین است
بستر از رنگی بود که بستان رنگی بود و حکایت در بهار جوانی سپنج نام دلارامی داشت
که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش در طره سیاه
بدر بود و شب قدر و ابروی خورشیدش بر چین ذوالفقار علی در بدر قاش و در خوبی
مسلم و بر طوبی مقدم قطعه متاع قدش ز نشاء می + اینجا ن کر نیم غصه طبع
نفسش چون شراب گشته بوی و عرقش چون گلاب تازه بطیب و گفنی روی منورش
در روی منبرش شهباز سپید است و شیر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب پاب
صدیقی در قالب زندیقی نهفته یار روح القدس در دامن عزیزی خفته قطعه ترکش
در کینج زلف یارستم کند و روز کین و در گردن افراسیاب انداخته و یا بطرف گلستان
خرم غزالی و لغریب و خویش را در رشته پیچ و تاب انداخته و قطعه تبارک الله
ازان هندوی سعادت مند که آفتاب نیرش گشت بدوش بدام و دیا چو زنگی عوری
گنجه سر در پیش و که در برابر خورشید لرزش اندام و قضا را در تیره شبی که از چهره
تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از درم در آمد قطعه شبی مهره اختران راز هر سو + بنا
از حقه چرخ ملاعب + چو از قعر وارون چو سنگریزه + فردزان ز چرخ معلق کو اکب +
در خشنده انجم در آن شام تیره + چو آویزه و رنگوش کو عیب + و در کنارش گرفتار
و گفتم قطعه تو و کوی من نج + نج اے نخت منقبل + من و روی تو و ده ای دور
دوران + شب و آفتاب آنکی کوی غلس + بیابان و آب آنکی کام عطشیان +
قطعه کشیدش بر آنکوزنک کز تنگ + زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام +

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

منفعت مردک چشم هر دو در یک چشم و بدان صفت که دو منفرزند درون یک با دام و
 دل من و دل او عین هم شد از چه خطا هست که سنگ شیشه شود یا که آبینه رخام
 و دین میان و و کسوت ولی ز غایت لطف و نه آشکار و نه پنهان چو روح و جسام
 و درون جاسه و بیرون جامه آنگونه که نشاء می کلرنگ در بلورین جام و نه جز و یک
 نه جدا از یک و یک و چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام و شد اتحاد من و او چنانکه در
 احوال و دورایی نه یکی را و در عکس شهرت عام و الفصه چون دیوانه که پری بیند یا
 بلبل که گلبرگ طری نگر و شوریدگی ساز کرد شور و غوغا آغاز نهاد و گاه چنگ
 در حلقه زلفش زوم و گفت تعزل ای زلف و اُمت زجه دائم مشوشی و زاز و مشوشی
 که معلق در آتشی و همچون کجک سیاهی و سائی بچریار و گوی در آرایش آن سیم
 بیغشی و ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار و در یک نفس یک حرکت خصم
 پریشانی و زان لعل شکرین کس خال بر نخاست و با آنکه همچو مرغ و دائم بجهنشی و
 و گاهی دست برابر و پیش نهاده میخواندم قطعه ای ابر و نگار نه گرفت منی و
 چون قامت من از چه نگوئی و بختی و مانی بشکل فعل و در آن است آتشین و من
 عاشقم تو نعل و در آتش چه آگنی و میخواره و و قبله کند بجهنم تو و آن قبله که تو به
 میخواره بشکنی و و گاهی لب بر لبش سووم و میسر و دم قطعه ای لعل و لغزب که
 خاتم جبهه و کز یک حدیث مایه تسخیر عالمی و مریم نه ولی رخنمای روح بخش و استنز
 هزار میجا و مری و در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا و کجسم روح بخش و تو روح صبیح
 القصد چندان وجد و سماع کردم که بیوش شدم غالباً سرم در کنار گرفت و از عرق
 شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم کلاب افشاند تا به
 اندم سرور کنار مقصود و دیدم معذرت و درخواست کردم و چهره از اشک نداشت تر
 ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بر سر افتاد و پرده حجاب بکلی از میان
 بر افتاد و خواستم بنشاط بر خیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد و داری
 و من آهنگ بخت تو قصد سماع و از می و من قصد و ولع تو در فکر سرودی و من در فکر

رانم بیکت
 سینه اسه
 لای تازه و
 شگفته و
 که مشوش
 پیچیده و
 فزوده و
 که ادم
 بازن و
 خنجر
 و خنجر
 وادی است و

عزیز من و زان

مهری

بجای آورد و کعبه خوف طوف کن تا با اول مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است
 انی و جنت و جی لذی فطر السموات و الارض خیفاً مسلماً گویان در رسی و دو گانه
 مسکت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروه مروت بهفت تیر
 سعی کن آنگاه بهر و که و جد و آئے و تبصیر بشیریت اعتراف نموده از عمره عمر فرغت
 یابی و حجة الاسلام فارز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
 که در زیر نا و دان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را از اوساخ طبیعت شستی بشوی
 و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بنای منی در آئی و در حیف خیفیت مبتیت نموده از راه
 مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شود تا شام ابدی در ان مقام که در وادے
 حیرت و قوت نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس حجرات طاعت از خاک ملت
 بر چینی و در صبح شود و بنای منی رجوع نموده گویند طبیعت قریان کنی آنگاه تسلیم
 پیش داشته باز تبصیر خویش معرفت شوی و حجرات طاعت را که مایه استکبار نفس
 است بجانب میل و شہوت پرتاب کنی تا کعبه دل که مقام امر است یا ربی و بطون
 تمتع فارز شده با آخر مقام ابراهیم که مقام بنج و دیست دو گانه شکر و ستایش بجای آورد
 و استلام حجر الاسود که معنی سرسویدا از صورت او هویدا و طلعت ایان در لباس کف
 پیدا است و در اک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبه افزاوست و
 علامت تفرید و منای منی مبتیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شہد و بر آید
 حجرات طاعت بر سیم معبود پرتاب کنی و باز کعبه مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز
 بجای آری هوش و از نا عوض طواف نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبه حقیقت
 لذت صحت خود اپستی را در سهو خویش دیده اند تا بجلالت چه رسد چون سخن بدینجا رسید
 دست برگردن یکدیگر کریم و نختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فرا
 برآمد قطعه تبسم بار سفر چون بست کردیم و درین ازل که نبود صبر تابش و مه از نزویکی
 خورشید تابد و من از جویند چون آفتابش و فی الجمله بسی بر نیامد که در و فراق و سودا
 اشتیاقش بطوفان و غم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر میگوشتند

ساده بود
 از ذکر
 درین
 به بیت
 شب بود
 آوردن
 به ابر
 میطی
 تقیم نوی
 کردن و
 صبح
 دوران
 استقامت
 را و سر
 پسوند
 شد و حاضر
 شد
 پیش
 و روشن

و استمرا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم نبات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب
از مشرق ندانی زائد الوصف شمر سار شدم گفتیم پس این روشنائی چیست که گوئی
آئینه بهیچ کوه و برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در شیشه آب افتاده گفت
جیبیا در عقب این عقبه روشنائیست و شاید این روشنائی از انجا تافته باشد
یا چون این عقبه مکن رهنان و معبره روانست باشد که یکی ازین دو طائفه شمع
افروخته باشند یا آتشی سوخته نخسته احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود چون بر نه
پیشتر فتم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه و دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون
وقت طغنه و تسخیر شدن است نه گاه استمرا و فسوس گفتن گفت چگونه گفتیم انصاف
ده که ازین دو معنی انصاف که ام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه
بی محصل و اهتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند سختی تبایل در نگشت
و از روی حیرت گفت جیبیا نه اول شب بلال دیدیم گفتیم آری گفت هیچ شنیده که بلال
در شبی ناقص بدری کامل شود و گفتیم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان
ماند که وزوی باغی رفت و میوه بسیار چیده چیده بدامن ریختند و ما را باغبان رسید
و در افش آویخت که چرا نا خوانده به باغ مروم در آئی گفت باختیار نیادم بلکه گرد باد
تندی برخاست و مرا در هم چیده درین باغ افکند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
ای بحق بادی که آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش بر غایت
باد و بر کند میوه و تو گرفتیم همه راست است این میوه را در دامن تو که ریخت و
دهنست را بر که که زود و زود بکشد که رفیق با جان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را
دارم باری همچنان میرفتم و دران باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت
غریب است مگر نخستی نگذشت که بدر رخشان آفتاب در رخشان شدنی الحال چنان
فریاد و اقیامت را بر آوردم که تلمست کاروان تبرسیدند و موجب این صیحه عظیم سپید
گفتم ای خاقلان نه بینید که آفتاب از مغرب بر آید و برگن بان رفته استغفاری بگفتم
ازین سخن غلغله عجیب و لوله غریب و ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زمین بر زمین

لا
استاده
دستور
طایفه
استرا کردن
دگر دگر گفت
دگر دگر
بدان
سکه
جستجو کردن
تینخت
صیحه
و از آن
غلغله و زاری
ز یکجا
نشو و چو

انداختند و ما دم نیالیدند و روی نذلت بر خاک میالیدند و پیای در آن قرص آفتاب
 میگرسیستند و میگفتند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسنت ما
 بسنت تقریب جست گفتم و او یلا و او مصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت
 رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر
 بالای سر ایستد حدتش از آفتاب روشن تر است و اینک پدید آمد طائفه بهوش شدند
 و طائفه بهوش آمدند ناچار جامه با چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با حبیب پاره از پی چاک
 استغفار کردیم گفتیم خاک مسکنت بندگان نذلت میفرماید مگر یک از عالم غیب بگوش هشتم گفتم
 که حبیب آنچه مینه آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدیمی چند
 پیش رفتم آفتاب روی دیدم بر پشت باد پائی نشسته و بند برق فرو گشته قطعه
 آفتابی نشسته بر صخره که بر روی آفتاب سجود یافته گفتم بهشت شده است *
 متماثل با تش غرود چون نیک نظر کردم دیدم که بر بچ است که صوت عجیبش بجهن
 عربی تبدیل گشته و بر مرکب تاری فرود گشته مرجا و اهل گویان پیش رفتم و گفتم خدا
 عمرت در از بکن من کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت بر آوردی باز گشتم و رفیقان
 را گفتم شکر گوید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین پای خود از دور آمد قطعه
 قدیمی بهشت رخی حوطعتی و غلمان صفت نموده چال جمیل را از یک سخن روان
 و ولبش داده صد شگست و تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را چون یاران این سخن
 شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت
 بر ایشان نازل شد و نخست درین آوینخت و خرمی شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی
 چند انم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبر زوش طبر خون آنگاه تنگ شکاز کرد و خندان شیر
 گفتن آغاز که حبیب مقصودت ازین سیاحت چه بود و گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل نگار
 چو نتواند بلند و نذارم هیچ منظور از سیاحت و چو گرد و در وطن مقصود حاصل چو چای
 پیویده گویم ترک راحت و پس بکلم العود احمد معاودت بشیر از اتفاق افتاد و از دوستی
 در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ریح را با وصل ریح بر دم قطعه رست گویا آینه

سنت شکران
 طایفه حاکمان
 سوزن را
 طایفه با بکتاب
 از کرب برنده
 طایفه صحرایان
 صفای و عجب
 طایفه اهل کار
 تخمین داران
 طایفه باران
 و نبات
 طایفه غنایان
 طایفه ادبی
 ماه دوم از بهار

کرامات دار و والا امیر از غده خاطر بر آوردی و چندان حرکات نکو ببید و
 کرونی که مجال این خیال غائب و مرا از اهل حال نداند قطعه متفکر خویش
 را عمری کند مات که از اهل برابری کرامات و زاول کرو را بودی بصیرت بود
 ز صورت یافتی قبح سریت و نکردی روز و شب چون مرغ کور و اقامت بر لب
 سرشته نور و القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی
 میسر کرد و از هر دری سخن سر کرد نخست برسم حاجت و لباس حاجت پرسید جمیبا
 از پر شیرازی که سر حلقه خاموشانش و اند و مقصد خرقة پوشانش خوانند
 چه که است ویدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم اسے رفیق جوانسایت کرامتی
 ندیدم و جز آدمیت خارق عادت نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از
 اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و همانا ناظر به معنی
 آنچه علی علیه السلام میفرماید و وایک فیک و ماتصرو داک منک و ماتشعر
 قطعه و ترجمه انک جرم ثقیل و فیک انطوی العالم الاکبر و انت الکتاب
 المبین الذی با حرفه یظهر المضمرة قطعه و لایچه معجزه برتر ازین که هر دو جهان
 بود و چون مغربیک مشت استخوان پنهان و امانتی که نیاز و ملک بدوش نهاد و بدو
 می نمود انسان و میکشد آسان و چون این سخنان گفتم بر آشفت که جمیبا چند
 انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت ویدی گفتم ای امیر طالبان راه بوار
 سعادت جوینده خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر پرست که
 چون طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تحلی از ذایل و تحلی بقضائل و ریابد
 عنان انانیت و خود پرستی بصورت ترک هستی که مفاد موت و اقبال ان تموت و است
 تباد و درین حال سالک در غرقاب فنا با لک شود و تمانیست ارکان طبیعت که عبا
 از و هم و خیال و حس و حرم و کبر و از و از و و سایر آثار استی و علامات
 خود پرستی است در ان غرقاب باطل زایل گردد و قطعه و هم و خیال و حس و حرم
 و کبر و گزند و زایل شود اسے مرد راه نیست عجب که چو رسولان حق و بزرگوار

دندان و تیرین
 خال
 طعمه مات خود
 بیرون و خیال
 ملک که است
 فرق عادت
 در لباس و کرامت
 در تمام
 طعمه فرق
 سر کرامت
 و باره و کرامت
 حاصل کردی
 کرامت و بیرون
 از صحنه و کرامت
 جمع با کرامت
 قطع خال و کرامت
 عین کرامت

نسخه کرامت

نسخه کرامت

و گفت معلوم فرمایند استم که این از آن شناسست قطعه ارباب نقر آینه قدرت ملذ
 آینه که رشک بر دوز و سر آینه چهره آینه بند و زاپلی و زشتی که عکس خود نگرد
 اندر آینه چون این نوع جواب تلخ شنید بکلمه الحق میفرمود شنیدن ساز کرد و خوشبین
 آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر التفات خاک دازد کند و سنگ را گوهر
 مادام که تعقیب ارباب ظاهر نکند مرابروی اعتقاد نیست گفت اے رفیق چون تران
 نسبت بار باب ظاهر این نوع اعتقاد است چنانچه باطن را در دهر سپیدی و از ایشان
 کرامات و خوارق عادات چشم داری و بمعنی بغایت نامعقول است که کسی کسی
 ارادت داشته باشد و از دیگری که است خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را
 در غایت عرق غروبت بچنید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خود
 باز نمود که حالی بدتی است که در غروبتم شدتی یافته است شب همه شب شیفتهم
 در غروبش است و آتش شهوت در جوش قطعه بسکه هر خطه خواجه محمد اتم و سرکشخت
 در میان آزار چون زره رخنه رخنه خواهد شد و گز آهین بیا کنم شلوار و بار
 اکنون چه کاری خوش است که شکاری و لکش از غزالان سخن گو که صورت بصر دارند
 و صحبت قمر بیک آری و با من آشنا کنی تا شب ماهی سیم و در هر که پیشش آشنا کند
 و هر زمان که آتش شهوت شعله در شود و در بوته سیاه و کوزه سیم نالکش قطره آبی نشانم
 و شعله آتشی نشانم قطعه کیت این شیخ معتم که قدش یک وجب است و لکن عجب
 بزرگان و انار و حساب و قد علم سازد و بر خیزد و بیدار شود و اندر آندم که خلایق همه
 بستند بخواب و مردم از چاه می آب بیال آرند و این زبالا همه در چاه فرو ریزد آب
 القصه چون خادم لذت شبنم و شهوت خواجه میدانست که تا چه حد است که اگر نخستی
 اجمال کند وی را ناخوشیهای سخت پیش آید حالی برنت و پس از جستجوی بسیار
 که از در و کار بر تری بود و وصالتش از در و کار پیری و لکیر تریا ورو امیر و ترش کرد که
 این چه تخته بد نیست که آوردی مگر و لایق لایت قحط غلام امرو بود و گفت ای خواجه
 غلام راجه کنی گفت تا بجا آمدنش فرو برم و بعد از آنش بازی کنم گفت ای امیر نه بران غلام

نور کشیدن

عده ترش

عده چشم دوزخ

عده در مشرق

فلکشن

عده ارباب

بازان

عده صباوت

سنت و عادت

عده آتش

شکار در آرزو

عقاب خاموش

عده جال تمام

عده کرم

عده بیخ نور و دود

عده بخت

عده کرم از است

فرورد و با حمدان من بازی کن قطعه خواجہ گفتا ز ابل تقییدم و یک شتاق تر تو حمیدم
زان تبقیدت. دلم و مسازد که نہ پیغم ز ابل ول اعجازد گفتم این حرف نیک نا گفت
حرف نا نغز شربی مغزست و تخم در شوره زار میکاری و حاصل از بوستان طبع و کار
قطعه دلاگر سپرد ابل ربائی و ز ابل دل چه میخوای کرمت و ہر آن نقصان کہ در سالوار
ویدی و ہم از سالوسیان بتان غرمت و دہ و اماں شرع از کف کہ این راہ
رہی دورست لیکن باسلامت و رہی نزدیک خواہی فقر بگزین و ولی ہر گام بینی
صد ملامت و دیگر ای خواجہ اگر سپرد ابل باب سلوکی و بر خیز و بدر پردہ سالوس علی
روس و سالوس کنی از پنے ناموس و لیکن و سالوس تو آخر بدر پردہ ناموس
یاد امن سالوس پرستان دہ از دست و یا بر سر میدان فنا خیز و بزین کوش و گزشتہ
آبی چہ روی جانب آتش و در طالب فقری چہ روی از پی سالوس و حکایت
زنی را حکایت کنند کہ طلعی از طینت و ناہنتر داشت و سرینی از بخت نادان فریہ
آن یک چون صبح عید نخبست و این یک چون فلک دماوند جستہ قطعه گل نہادست
بسر کاین رخ گلگون نست و سر و برگرتہ ہر کاین قد موزون نست و کود الوند و
ہمدان وز دیدہ و بر پرشلوار نہان کردہ کہ این کون نست و قصارار وزی سر از دیکہ
خسانہ بدر کرد و بازی از ہمایگان از ہر دری سخنی سر کرد و اتفاقا یکے از حریفان کہ
با وی معالمتی قدیم داشت در انحال بنماہ وی در آمدہ زن را دید کہ سر بر یکہ
فروردہ و شلوار می از نقشب سرخ در پا کردہ گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی
اختلاط برنسب و شتاب یا قیق بالو لو خوشاب مرد را توسن شہوت عنان اختیار
از قبضہ اقتدار بودہ از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی کہ لکیش
در شلوار افتد یا مصروعی کہ در سرش رنج و وار اضطراب و جنبش آغاز نہاد و بر
عادت خرچہ گشت کہ گاہ سر برگریان در آورد و گاہ از گریان بر آورد و در روزن دیکہ
آمد و شد نمودی و با انحال با زن ہمسایہ گرم سخن بودی چون زن ہمسایہ آنجات
مشاہدہ کردی را گفت چہ ایچینی گفت ای خواہر حکیم دل تنگ و با بخت خود دور

قطعه ای بسا کس که برون باشد جوی خوش عیار و وز ورون مانند سیم قلب
 ستر یا بخش است و هر زمان از روی سالوس و ریاضت و خلق و بهج و دوست و
 زبان در کام او در جنبش است و چون کسی گوید بد و کاخر چه گوئی زیر لب و این
 چه ذکر جانفر اوین چه و رود لکش است و چشمگان محمور سازد پس بصدغ و دل
 سز بجنبانند که یعنی دم مزین در وی خوش است و حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی
 و او طفل و رکن ریش نشسته بود اشتباه را طبا آنچه بر سر وی زد و کودک گاهی کرد
 و گفت ای مادر درست نشین تا دیگر را زنی قطعه خواجه بی جرم چون کند
 کاری که از او باشدش پشیمانم و هر دم از بیم طعنه مردم و بفکاک بندوش زنا و
 حکایت تو انگری سفر کرد و چهار کس در حضور داشت اوکل زنی چون گل شکفته
 دوم دختری چون در شکفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی غنبر نام و این چهار
 در یک خانه بودند و در یک حجره غنودندی قنبر را شب آتش شعلت غلام زبان
 کشید و ویک طعش در جوش آمد سو دای وصال بی بی بختن آغاز نهاد با خود گفت
 اگر چه آمیزش من با وی آمیزش قبلی باشد و جیش با قرشی و کا با عور و طلیت با نو
 است لیکن اختلاط و موصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و گل بی خا
 و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر
 نیست قطعه هسته ماست با عدم مخلوط و لذت ماست با عدم مربوط و سوک بی سو
 و عیش بی غم نیست و گنج بے مار و شهد بی شکر نیست و بلکه جمعه برانند که درین نشاء
 خیر محض مصور نباشد و شر محض میسر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر است
 و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بر تقدیر لطف و قهر
 با هم مخلوط و زهر و فاد زهر با هم مربوط و خداوند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر
 اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شینا و سو خیرکم
 و عسی ان تحبوا شینا و هو شرکم قطعه زخیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه و پندگسی
 بود برده و در پرده عیب و بسا دو که تو اش بهر عشق وانی در ده بسا نکر که تو اش

پایه بیست
 سه سفل
 سوراخ کردن
 اسکه نام
 رنگ اسکه
 بی بی که بانو
 و عازون
 سه قسط
 قور از قور
 عه ج
 قور سوس
 عه ج
 نام و لایق
 سورت
 عه ج
 قور سوس
 عه ج

بچو فقر و افی عیب بی الجمله با خود گفت مصلحت در نشت که خواب آلوده سخنی بگویم
 اگر بی بی مرا بخور خواند بنعم المطلوب و اگر خشم را ند معذرت آورم که در خواب بودم
 و اگر سکوت کند مگر کنم تا یکی از ان دو اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب بر کشید و خواب
 گفت بی بی بر خیزم باینه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاکست
 که گوئی و بر خیزی و خیزید اربو و سیر داشت که معلوم است غلام که بر نهفته اگر بنا سفته ترجیح
 ندهد و گل پیر مرده را بر غنچه شگفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخ ما هم خدائی داریم
 قطعه ای برادر و قبول کفر و دین و مر ترا و دوست یزدان اختیار و زمین دو
 هر یک را که بگزینی بطبع و بخشیدت اسباب آن پروردگار و القصد در میان ماورد
 و خیر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه رو سیاه از غلام
 که خیزی و نعمت خواجه را ندارد و پاس و بر کند خاک عصمتش چون سیل و بد رود
 کشت غفتش چون داس و القصد پس از نهفته که غلام بان و متن مانوس شد
 و کنیز بجای مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست و درامن غلام زد که چرا
 از عفتوبت خود پر هیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر ناچار شبت غایت
 و نفس هیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اوئی ترم چه هر دو از و داشت
 حبشیم و در یک خانه چاروب کش قطعه ای که جوئی هیمی سلامت خویش و باش
 از قدر خویشتن آگاه و کاولین شرط عافیت آنست که بدارند خولیش نگاه و
 جنس خود جو که عین بیخ و نیست و گر گدا همنان رود با شاه و هیچ دیدی هم ایشان
 گردد و شاه باز سپید و زلف سیاه و بنده پاس خواجه وار و تیرش و زانکه روزی
 بگیرد و بگناه و کاخرش شیر پوستین بدرد و گرچه گرگ آشتی کند و بواه و باری
 چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از اینجا که حص
 مرا از فکر مال باز داشته تبرک سلامت تن داده ام و با اختیار ندانم است و استماع
 ملاست دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت
 بلکه تا ایشان بند از کیسه بسیم کشود و بسیم را ایشان در کیسه بسیم زنجیر و تا هر یک

۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بیست مثقال زر بخت ام ندادند چندی نقره خام در پایشان نشاندند و این مثل
 سوداگر و نشت که هر که سوداگر خواهد بزبان اول راضی شود قطعه بساجیل توانگر
 که صد هزار گره و زنده حرص گدایان شهر بر کیسه و ولی ز کیسه زبگذرد در آن هنگام
 که حرص سودا و چشمش کند کلامی به + اکنون تو نیز اگر طالب این سعادت آن مبلغ
 تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی بشتاد و جیله کنی و متقا و وسیله
 انگیزی این مایه بشت نیست و اگر فی المشل هزار نچای گیری و پانصد چله نشینی و
 سی سال تمام در انجلیح این حاجت ابرام و لاجت کنی و حصول این مقصود را
 بدعا از خدا خواهی عشرت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست و نبار درستم
 و رشت گذاری و بر پشت خسی این کار از پیش نزد قطعه این چهره کت از گنه
 سیاه است + آن به که باب چشم شوی + کان سیم سپید خواهدت داد + کفاره آن
 سیاه رونی + باری چون کینرک موجب محرومی معلوم کرد در خانه خواجیه بنیاد و در
 نهادن آن نوزده و نبار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفیق آن مبلغ تسلیم
 التماس کرد که بیش از این مقدم ورم نشد غلام چون سیم سپید و غیر سیاه دید وی را
 بکار گرفت و از آنجا که کینرک مدتی بدیدار حرق فرقت سوخته بود و آن زر را بخت
 سرقت انداخته باشی تمام متوجه کار غلام بود که مباد بخت بی میلی میل را چنانکه باید
 در سربزه دان نکند بدین سبب سر خطه دستی فرایش غلام میبرد و اندازد خروج
 و دخول خرز وی معین میکرد تا تمکانات غلام بدست افتاد وی را گفت چرا
 اینا زار نیستی بوزی گفت این دورا در گرو آن یک دنیا که کم داده نگا بدشته ام
 بیچاره کینرک اهی کشید و تمکانات غلام را بار غبته تمام در میزان شست بسجید و
 از سیاه بختی خود بر بنجید آنگاه با چشمه گریان و دله بریان ناله نمود که خدا روز فقرا
 چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون عالم تباه که از نبودن یک دنیا
 ازین مگو بر شبه رنگ و این دو نعمت گران سنگ عروم ماندم قطعه بسا سیم
 فاجر که سنگ بگذارد + و ران زمان که وی از مغلسی بر آرد آه + همیشه آه کشد

سپهرش دیو و صورتش انسان + منقش شرک و صورتش توحید + باطنش کفر و ظاهرش ایمان + و این دختر نانی بامد و غرب دوست بودند و هر شب در یک دوش چون دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی کریمه اینجیثات اینجیثین نشان ایشان و یعنی المجرمون بسپاسم از روی شان نشان است قطعه پید جفت پلیدست و پاک میگردد گریز نیست و آفاق جنس را از جنس + مگر نمفته بودند نسبتی و ران موقت + که انس انس پذیرد و بد بود و بوبانس + آورده اند که تاجر طر فی از بی عسافی دختر بد کار و فاجه بد اختر آملع داشت ندچار غمیت کرد تا از کمان کمان تیر تیر پیر کشتاد و دهد و سزای دختر بد کار و فاجه غدار در کسار نند لاجرم گاهی زبان بلامت و دختر باز کردی و نه بدید و توجیح آغاز نهادی لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ و رفتی محمود است و شتاب و شتاب در مذموم بوقتی دیگر قصه معکوس است و صبر بغایت منحوس و منکوس قطعه کن سستی امی خواج در کار خصم + کزان سستیت سختی آید به پیش + ازان پیشتر کار دشمن بساز + که دشمن کند چاره کار خویش + ازان پس که ریشیت در آرزو پای + چه سود است مرهم نهادن پیش + تا مشیل دختر عیب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت امی حریف حکیمان گفته اند و چه چاره که با دو چیز صورت نه بند مستوری باستی و خود پرستی با خدا پرستی قطعه منهد پاور طریق عشقنازی + مگر وقتی که از سر دست شوی + ولاتامی نگوی ترک ناموس + همان بهتر که ترک عشق گوی فاجر گفت این اشارت را تو شستی و این کتاب را انصر شاید قطعه چنان باید غمگو بد غمگو + که باشد سهل و آسان و مسامع + نه در گفتش بود تفضیل عائق + نه در قولش بود اجمال مانع + بهر حال آنچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع + دختر گفت امی رفیق مهربان خلوت را از اشاراتی از هزار توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر و طعنه سخن سربسته گوید مرد و انا + که عاقل داند و جاهل نداند + بی جاهل چو نبو و محرم راز بهل تا بهمچو خسر در گل باند + و غالباً کسانی که در باغ محبت و در صفا

و این دختر نانی
دوست بودند و هر شب
در یک دوش چون
دو مغز در یک پوست
غنودندی گفتی
کریمه اینجیثات
اینجیثین نشان
ایشان و یعنی
المجرمون بسپاسم
از روی شان
نشان است
قطعه پید جفت
پلیدست و پاک
میردد گریز نیست
و آفاق جنس را
از جنس + مگر
نمفته بودند
نسبتی و ران
موقت + که
انس انس
پذیرد و بد بود
و بوبانس +
آورده اند که
تاجر طر فی
از بی عسافی
دختر بد کار
و فاجه بد
اختر آملع
داشت ندچار
غمیت کرد تا
از کمان کمان
تیر تیر پیر
کشتاد و دهد
و سزای دختر
بد کار و فاجه
غدار در کسار
نند لاجرم
گاهی زبان
بلامت و دختر
باز کردی و
نه بدید و
توجیح آغاز
نهادی لیکن
ازین دقیقه
غافل بود که
چنانکه درنگ
و رفتی محمود
است و شتاب
و شتاب در
مذموم بوقتی
دیگر قصه
معکوس است
و صبر بغایت
منحوس و منکوس
قطعه کن
سستی امی
خواج در کار
خصم + کزان
سستیت سختی
آید به پیش +
ازان پیشتر
کار دشمن
بساز + که
دشمن کند
چاره کار
خویش + ازان
پس که ریشیت
در آرزو پای +
چه سود است
مرهم نهادن
پیش + تا
مشیل دختر
عیب نشود که
در مجلس طرب
با فاجر گفت
امی حریف
حکیمان گفته
اند و چه
چاره که با
دو چیز صورت
نه بند
مستوری باستی
و خود پرستی
با خدا پرستی
قطعه منهد
پاور طریق
عشقنازی +
مگر وقتی که
از سر دست
شوی + ولاتامی
نگوی ترک
ناموس + همان
بهتر که ترک
عشق گوی
فاجر گفت
این اشارت
را تو شستی
و این کتاب
را انصر
شاید قطعه
چنان باید
غمگو بد غمگو
+ که باشد
سهل و آسان
و مسامع +
نه در گفتش
بود تفضیل
عائق + نه
در قولش
بود اجمال
مانع + بهر
حال آنچنان
باید سخن
گفت که
باشد مقتضای
حال سامع +
دختر گفت
امی رفیق
مهربان خلوت
را از اشاراتی
از هزار
توضیح وافی
تر است و
کنایتی از
هزار تصریح
کافی تر و
طعنه سخن
سربسته
گوید مرد و
انا + که
عاقل داند
و جاهل
نداند + بی
جاهل چو
نبو و محرم
راز بهل
تا بهمچو
خسر در گل
باند + و
غالباً کسانی
که در باغ
محبت و در
صفا

گشته اند و نقش خلوص بر لوحه و فاف نوشته هزار عبارت بفرستی داند و هزار اشارت
بر مری از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطر هزار باب خوانند
و از هر سطر هزار کتاب قطعه اشارتی که بابر و کنند اهل خود و بچشم مردم دانا
هزار دیوانست و مگو که نیست بسر عقل و هوش دیوان را و هر آدمی که بود و پیش
دیوانست و نه آخر از رفتار پدید چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین قصه
شکایت و با اینهمه بغایت غریب است که مسئول نیابی و مأمول ندانی فاجر گفت
ای ماه دو هفته اکنون من نیز مای تمام هست که چاره کار میدانستم و اظهار آن
نمیتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کارکنم و انکار نکنم لاجرم در
بیله قاتل باخیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حال شان پیدا بود و در کوچه
پنهان شد قضا را تا جرات مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند در بدنش زد
تا جانش برآمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند و خربزه افت
برخواست شمشیری بر سرش زد و از پا در آمد دست تاجر کشت و ندان آنچه در خانه بود
بجاری و بربان چون شب سر آمد و روز برآمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فاجر را
مال را صاحب شود و دختر امضا صاحب تینی خون آلوده در صحن خانه دید بر داشت
و بجه و دختر رفت و صورت حال معلوم کرد و مقارن اینحال همسایگان تاجر را و کوچ
مجرم دیده و قاتلش بے روح برایش دویدند تا از سر گذشت خبر دهند فاجر
باشمشیر خون آلود بر بالین دختر افتاده پس دیش خستند و باز ویش بستند و تا
اهل محله بر صورت آنحال تجمه نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را
سنگسار کردند قطعه مرد غدار ای پسر گرگی است که مصور بود و بصورت میش
آخر از وی رسد بدوست گزند و نوش مهرش بدل شود باینش و جای درمان
یکجا زند بدورد و جای مرهم نمک نهند بریش و لیک هر بد که او کند با غیر و زنهار
او بدی کند با خویش از پس یک بدی که کرد بدوست و باشندش صد هزار بد و شر
حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی

سرسبز بچرخ در افتاده بهشیاری که با دوی لاف محبت و یاری میزد بدو برسید و
از دوبرسید که چنانچه خوش تروی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من میگردد
و خانهای بیگانه یگان یگان در گذر هست انتظار دارم تا چون در خانه من بیاید
بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم قطعه کابل است رای ست نهاد و تخم ناکشته
کشت میخاهد + پامی ننهاد از سر ای برون + سپرد و کشت میخاهد + بی ریخت
هوای خورسبر + بی ریاضت کشت میخاهد + حکایت سیفی را حکایت کنند که
پیکری ضخیم و منطری و خیم داشت ثنوی رخ غم فرازش بد انگونه زشت + که دوش
بر او نمودی بهشت + ز غل زشت و دل ساده از مکر و ریو + رمان خلق از و چون
ز لاجول دیو + آن بیچاره را حاققت بر تبه بود که هر کجا در آینه دیدی عکس خود را
گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آینه بدین تها که بدانی + از دیدن
روی تو ببرد چه گذشته است + بر لوح جبین تو مگر آنچه تقدیر + با کلاک قضا آیت
او بار نوشت است + شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانه او رفتی و در آینه که
در آنجا بود بی اختیار نظرش افتاد می روزی با خداوند خانه عرض گرفتن آغاز
که این مرد اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مرا هم میشود گفت احمق است چون
آلا آنکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خرا +
در رخ زشت خود معاینه بین + گردن باورت نمی افتد + خیز و زسار خود در آینه بیز
حکایت بار خدا یا گوئی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب
بلاست من کشوده و مرا بلا قیدی شتم داشته بودند یکی از دوستان جانی
بر آن عالم وقوف داد چون آن سخنان شنیدم بختی به تقضای طبیعت بشری بر آشفتم
و باز با خود گفتم که حبیب آنچه حسودان گفته اند اگر درست است و از دست ترک گو و اگر
در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که بشیر کنی و بر طهارت ذیل ایشان
گوایان عدل اقامت فرمائی قطعه ای دل چو تر آکنی از عیب حسودان + بگذار
و روان و رو که دارند میبرند + چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه + بهشت

بنیم گفت

دستبر

دین

زشت

عده اوبار

منه اقبال

سکه جوت

زشت

زشت

صح خور

باز از حاجت

ز خود را بکار

پس از آن بر تو دگر عیب نگیرند حکایت منظومه سائلی هر چه میگفت از غیر و بدلی
کردی بدیگران بے خیر + گفت با او کسی که این فن چیست + خود گرفتند که ام و
دادن چیست + گفت من شمع مجلس افروزم + خوشیستن بهر غیر میسوزم + هم تو یار
شیوه جوی قافانی + تا دل از خب مال برهانی + ز رو دنیا چیست در ره یار +
کوش تا جان و دل کنی ایثار حکایت سهرین سال با و شاه اسلام مد الله
ظل را تیه غریمیت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از واعیان دولت اویم بالزور
رکاب منصور را مورد داشت و بدینعلت با قلت اوضاع از ملازمت معذورم
تا حوالی بسطام که تنجا وزم مقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد احاطه
بازگشت خواستم کی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک
بودی که موکب با و شاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر برحت حضر
تبدیل میجست گفتن امی حریف آری که این حرف خلاف مصاحت دولت گفتی چه
با و شاه اسلام غلده ملکه سانی و ویش نیست که بر سریر ملک داری نشسته و
اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هر چند ملک داری نیز منوط بر اسی حازم و
عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکار تر و وجود و حدش
آشکار تر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فراوان
ناظر لقیه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب
است و اگر حالی ملکات ملک داری نه بر وفق مراد در خاطر هار سوخ کند و سان
و سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد و باندک وقتی وقع با و شاه
در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد و لاجرم دوستان ملاست راند
و دشمنان بهلاست مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تنجا و ز کنند حال
در آنست که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نچینند چه حکیمان گفته اند قطعه حزم
آئینه صواب و خطاست + صورت هر عمل در و بینی + اندر آئینه کن نخست نگاه
تا که بدر اینک آئینه + و غالباً حکمت و دولت را در نیاب اختلاف نباشد

زیرا که قائل یکدیگر اند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهورست لا غیر قطعه غم
 بایده کار گیر و نظم + تخمینا کشته کی بر وید کشت + هیچ بر خویش تا گمان نبری +
 بی عبادت کسی رو و بهشت + و چنانکه انبای ملت را ملکات دینداری جزو غنما
 جوانی صورت نه بند که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان انبای دولت
 ملکات ملک داری جزو ریایان شباب سلطنت بحصول نه پیوند و باری در طریق
 یاری آنچه مصاحت دانستم گفتیم تا تو نیز که یکیه از خواهران دولتی جز بطریق عدل
 پیروی و خلاف مصاحت بخوئی و جز بر تشدید غم سخن نگوئی قطعه شاه شیرست
 و غم چنگا کشن + نکند صید شیر به چنگال + هر که را غم نیست در خور حزم + کارش در
 کشد بهما و بسال + لاجرم غمته غمته حلقه زند + که و آمال لشکر آجال + فی الجمله چون
 آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامنم زد که ترا بهمت در میان
 و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خانه کتاب پریشان شطری انصبت
 انبای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه
 آن بهره باشد و چنانکه در ویشانش مطلوب دارند همایشانش نجوب شمارند بد
 منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم بادشاه را بر آه
 کوهر یک کام صد تحسین نمودی ماه را + گفتش گریه نباشد شهریار اگر مباحث +
 گو بر آفر و زند شمی تا به بینی راه را + گفت قافانی نگو گفته ولی ترسم سپاه + زمین عمل
 در پرده دل ره دهند اگر آه را + ماه را تحسین کنم ز آنرو که بی آراه خلق + هم گد را
 ره نماید نیم شب هم شاه را + گفت امی عزیز بهمت پاکان سوگند در انجاش این مستوم
 هیچ مضائق نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را انیمعی ناپسند افتد
 و مگوم و شامت بر خیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نالائم است زیرا که انبا
 زمانرا هست بر خیزلت مقصود است که معاصرین خود را وقع ننهند و ویدار حق را
 بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنر نیست و عیشش بکوشند تا عیب
 بپوشند و هر کجا بهیمنی روی دهند و باز گیرند تا بدان پشت خود قومی کنند

عاشق شاد
 و مثل چرخ
 و مخار
 عه جور
 و مشایخ را
 و اغلب به
 عه دیدان
 اول
 انجاش
 و تیرا
 و بر آفر
 و ترسم

و بهلوی خود فریب دارند لاجرم شتی بهین را مایه قضیع قومی صاحب هند داشته رتگونی
صبا و اند که کبوتر مرده باز زنده صید کنند و الحق نیک غافلند که پرده دیگران بد
تا پرده خود نگاه دارند گفت علم اقدر استگونی لیکن یک سخن باقیست گفتم که ام
گفت سخنان خلق گفتن و از بیم باطل نفقن موجب فساد و خرم و مندی و منافی عقل
خداوند سوش است شنوی بر حکیمی کو سخن را نذر حق + عیب نبود از حسودان طعن
و دق + زانکه از تائید خلاق جهان به آن نماند حق بهاند جاودان به الحاصل چه
زیاده اصرار کرد با شتافت آمالش اقرار کردم که اگر در اهل موعود تا خیر افتد غمخیز
نصیحت چند در خاتمه ایراد و قطع از نصلح بگوش و بهوشم عقل + هر چه گوید بیک
گویم + تا که عقل بگوش میگوید + زشت باشد زویران جویم + حکایت با آنکه
سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته باز مان میرود و و بهشت
بیش زفته و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غا
امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام
و اینک از آنم یکی را در عوض میراث توبیا موزم بیت یک نصیحت کن امروز بیک
گوش کنی + نفس زدوست مباد که فراموش کنی + گفتم که هست گفت آنکه تا لوا
با اهل نفاق رست نگونی که اینان با خدا دروغ گویند چه تیرسم که عاقبت خداوند
بدان رست باز خواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدا آیند و خدا دشمن خویش را
دوست ندارد و قطع هر که دوست دشمنی دارد + تو از دشمنی دریغ مدار + چون بود
جوشنت عنایت دوست + هیچ پروا تیغ و تیر مدار + اتفاقا چند آنکه با اهل آن
طائفه رست گفتم پند پدر را استوار نیافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره بیکو
که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بدان کار تحقیق بدانند و تجربت
بر دارند لاجرم بهر پندی سرمایه عمریست پس چه بهتر که آنچه بجمی آموخته اند جوانان
بآنی در آموزند قطع پند پیران در جوانی گوش دار + پیش از آن کت رنجها آید پیشتر
سعه کن تا مری آید بدست + پیش از آن کت دل تبه گردوز ریش + دیده فضا

مکملتان از بغل و پنبه را بیرون کند آنگاه نیش و حکایت درست ندانم کی
 و کجا بود وطن غالبم آنست که بدار الحلافت در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند
 تماشا را پیش رفتم قرآنی بر طرف رویم پلایانچه محکم و طرف دیگر پیش بروم بخندید که عجیب
 بیکاری و غریب بیچار گفتم تامل این هر دو بیکبار چون کردی گفت ازان بیکاری
 که باز می عالمان صحبت علم گدشته و در طلب لوم و لعب هست گماشته و ازان
 بیجاری که بیک پلایانچه قناعت نکردی و چای پوسی پیش گرفته تا مگرد تماشا
 این جشنت مطلق العنان دارم حالی و دستش بوسیدم و تماسست عمر هیچ مجمع سرور
 مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور قطعہ ایدل اندر پی نشاط مرو + که اذو
 صد هزار غم خیزد + طالب عافیت بدهر سباش + که ازان عافیت الم خیر و حکایت
 مگرد کتاب کیبای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامعہ بخیا طلی پردی
 و اجرت را نقد تا ستره بد و سپردی خیاط اذ انجا که اهل حال بود بدانستی و تلفتی تار و زک
 خیاط مہمی رفته بود آن شخص بیاد و وجه قلب را بشاگرد داد و می بشاخت و بایز
 بنازعت برخواست عالی اوستاد بر سبب و صورت حال بدانست ازان مرو عذر
 و شاگردانمانی ملاست کرد که ای جان فرزند ہمان بہتر کہ در تصنیف قلب خود بقند
 بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران پوشی چه حال روزگاری دراز است کہ مرا با انہر
 مجاہلت است و او را ہامن این معالمت و سخت پیرسم کہ اگر او را رسوا کنم خدا یم سوا
 کند و نقد ہتم بر محاک آزمایش و نماید قطعہ نقد کو پاک باش و گونا پاک + کہ من از
 ہر دو پاک شستم دست + چکند صد ہزار گرج گمر + ہر کہ ایک پیشتر ہست ہست + ہاری
 ترا چہ افتادہ بود کہ بوٹہ دل بر آتش تا صبور ی کہ اختی و بصیر فیان بازار تسلیم کہ
 بازار خاطری رضاندہند التفات نکردی قطعہ ہجو خیاط یو قوف چرا + ای پسر
 کہ نکردہ پاؤ کنی + جند کن تا مگر بوصلہ صبر + ہر کجا پارہ است چارہ کنی + جبیبان آن
 خیاطان کیانند کہ سوزن نامرادی بر دیدہ نفس امارہ فرو کردہ و پارہ ہاسے دل را
 با سوزن بلار فوم نمودہ جامہ انقباض را بمقراض و اعتراض بریدہ و پیراہن صبر

علائی
 شان
 علقہ سرور
 شادی
 علقہ تندرہ
 قلب تار و زک
 علقہ جانیت
 باکی کوئی اندر
 علقہ پیر
 علقہ انقباض
 درین شستن
 و بکوشیدن

مکملتان

۱۰۱
 شش و شصت درج
 ملک جهان انکار
 ملک نفرت دوری
 وزیر اسرار
 ملک جود رفیع
 رسد اراده
 دانه در دوی
 امانت در دوی
 لایم و در چنان
 شاه علاقه
 راجه با امان
 در ملک
 به دوستی یادش
 و پاکیزه زبان
 و آن کرد

برشته قناعت و دوخته اندر آستی اگر مردی این پیشه پیش گیرد و آسره خویش که اگر
 چنین دستی داری از آستین بر آروا اگر خود چنین دامن بخود گمان بری بر کمر زن
 نه آنکه بلوم لایمی و اوراک نالامای چنان سر از جیب مکافات بر کشی و بعد از بر خیز
 که گویی تهنیت بخون سیاه و شش بر خاسته و بهمن بر سر زبال لشکر کشیده الا آنکه چون
 از آب بزیاده و دنیا خوشنودی بینی نهانی مع کن و عیانی قبح در باطن دعا کن و
 بظاہر نفرین تا بد عبادیت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه نعن را باز گویند
 شرک از آن چو شب روند براه تا بد آنکه که روز روشن شد چو کس نگر و وزیر از نشان
 آگاه و حکایت یکی از دوستان گفت که چو نست که هرگاه از امور و نیاز مشورتی
 با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گویی چندین هزار بار در شب تار
 آن راه را بسلامت رفته و چون رفتار بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب
 محبت از دنیا بگذره نباشد گفتیم غالباً علت همان دانستگی است که درین راه چرخ
 بکار آید ندیدم قطعه مرا تحمل جو زمان بیاید کرد و که غار آیدم از دست و دون قفا خور
 بلامی تیره قناعت کنم معاوضه و توان چو آب ز سر چشمه صفا خوردن و غنی بخوان
 گدایان کے التفات کند و که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن و طبیب شهر که
 هر خسته را دو انجشده نه لازم است مراد را چو او دوا خوردن و لا جرم اگر ضرورتی
 پیش آید و روزی با ارباب دنیا راه مدار پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
 سر خویش گیرم و هم آن زمان را که چندی مع گفته ام چندی قبح گویم تا و کار خود
 بند و یکی کفار و گناه و آن دیگر خرمن علاقه بر باد و آن تا مگر نفس را
 جز خدا بجان نمی ماند و زیاده از ضرورت با خدا و ندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که
 مطلوب نفس است از میان بر خیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا
 گریز و چه عاوت نفس آنست که چون نیای نه بیند بخدا پناه برد و از فرع خلق
 مخالق اکبر التما جوید قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد و نیک با مردمان بیامیزد
 چون از ایشان ملاستت شنود و از فرع و رضای بگریزد و حکایت یکی جاسه

بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد غدر آورد که جامه نیلی در غور
 ماتم زوگانست و من این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت اگر
 بس نیکو گفتی سر رنگ خواهی کن مگر چندی بران ببرد و هر روز که صاحب جامه بطلب
 پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و در
 برنگی تازه و عده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بزرگ پس ده و
 از نیرنگ پس کن که یک جامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز
 جامه را کم کرده بود و اینهمه عذر بخت آن می آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای
 معذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عیدم گرفته مرد بجنبدید که بجان من
 هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن که حالات نکند قطعه باری ای دل تبر
 عشق گوی و ترک هر چیز و هر که خواهی کن و و آنکه اندر جان بازی عشق و شاهی
 از ما تا بجای کن و قطعه ای دل که هر دم از خم فکرت بر آوری و صباغ و ارجامه
 رنگ رنگ و سهل است هر امید که داری برو کار و جز رنگ این هوس که کنی در
 جهان و رنگ حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد و از هیچ چیز چنان غیرت نگفتم
 که وقتی خواجه سجلی را بر سفره فقیری یافتیم که بر بخت تمام لقمه های گران بر میگرفت
 و بهر حمت خائیدن فرو میر و چنانم بخاطر است که فقیر لقمه بدیش نخورده بود که بخیل
 سفره را خالی کرده و حالی بے هیچ اعتذاری برخاست و رفت بختی نگذاشت که
 غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر خیل بنیواسی را بخت
 و حکم بدلیت رفته بخیل را بتقاضا گرفته اند نیک چون گل شکفتم و گفتم الحمد لله بر سر
 بنیواسی که برگوی بخیل رود دیت خوبی نوشته اند قطعه مال مسکینان بکم کردگار
 خون شود تا چار و در کام بخیل و هم بدان صورت که از فرمان حق و در گلوی قوم بجای
 آب نیل و حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول و بدم موجب بلالت
 پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام و فکر فردا دارم گفتم ای برادر
 غم مخور که فردا نیز خوان نماده روزی آمده است گفت از کجا گفتم از آنجا یکم هنوز زان

لا
مست
رنگ

سکه تقاضا

مطالبه

عنه و رنگ

مکت و تانی

عنه خاندن

بوزارت

خوب

بفضل سخن باز کرده بودی در ضیق رحم ما و جاداشتی هر روزت میرسید ای حق
گر نشینده که در شرع سید علیه السلام هر که پیغمبر اقرار کند بر و واجب شود که از
عهد اقرار بر آید چگونه رواداری که خداوند عزوجل فرماید و امان داتنه فی الارض
ولا طأیطیر بحاجیه الا علی الله رزقها و از عهد اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نیست
این نفس عداره که هر روزش و هر روزی خداوند و ولی هرگز چه کافر نیست
بناشد دل بشکر و دست خورسند گفت ای عزیز است گفتی ولی من درین بلد
غریب و کسب نشناسد و اینهمه قلل و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خانیست
گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلاوت تو تا بحدیست که در
نگردی و ترک فضولی تحقیقی باری چون تو خالق خود را شناسی جای آن دارد
که خلقت نشناسد و مثل تو مثل آن ابله ماند که از فقری سوال کرد که درین شهر
بیشکفت احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باز پرسید
همان جواب شنید باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر تنگ آمد خواست ابله
بجوابی حکیمانہ از امام و بدگفت ای رفیق حقیقت که گفتمی در مسایلی خانه ما منزل
و بعلت قرب جوهر هر روزم قرص نانی میداد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که
حال رست گفتی و اصرار من بدانجست بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بجهت در
نظر کرده گفت نهی بی شرم که خدا از کبر کتر گیرد قطعه نفس کافر نیست ما را نمیدانم
خدای قطره از فولاد و آهن کرده یا از روی رنگ و دعه کذب خلقتش را
چون لاله سرخ و نعمت موجودتش دل کند چون غنچه تنگ و قطعه شکر و شبنم
گوای دل و چون رسد روزیت ز سفره دوست و صبر بر جور مردمان داری و اگر
در دلت بتن هزاران پوست و امتحان خدای در حق تو و رستگویی حدیث تنگ
و سبب است حکایت یکی از شکر یاران را شنیدم ابره قباله بنیاط بر و استاد
مردمی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قباله گفت مگر از یک بیشتر شود گفت آری
اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی و دو قباله با سانی کند مر و را چون لفظ آسانی بگویش

از قبیل و قال حکایت وقتی یکی از نفسان گفت جیسا چرا خدا پرستان خود را از
نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا پرستان و دوست
دارند بوجهی کریم اند بوجهی نجیب و اما از انجست کریم اند که سر پایم بستی بدوست سپارند
و از انجست نجیب اند که سر و دست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه
کسی را تعلقی است پنهان کند اگر همه سنگ هست اگر گیاه و دانی که سنگ سر سده و
بیخ گیاه را و دارند از تعلقی خاطر چنان نگاه و در نه چرا نجیب و نجیب و زرد و
اهل جهان نگاه ندارند خاک راه و غالباً موجب تجمل و کرم تعلقی و عدم تعلقی باشد
بر هر چه علاقه محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از چشم پوشند
قطعه خوشوقت آنکه در نظر متش جهان و در عشق و دوست با کف خاکی برابر است
خاکم بسره که هر دو جهان با خیال و دوست و در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است
حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خرمی سوار کرده به بازار و بر زن میگردانیدند
و از سر گوشه چندین هزار نفس تماشا بروی گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر
افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را
نقل محافل کنی و پیرایه بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را
بین که با هزار گناه و خویش را از اهل حال میداند و هر چه بروی کمال عرضه کند
سر بسر را خیال میداند حکایت رمائی در علم رمل و اینال سر آمد بود و جی و جی
هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقة خزنه خویش بدست گرفت
بد و گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بنید از و معلوم کن و دوست من چیست
رمال قرعه بنید اخت بعد از اندک تا تلی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری
چیز نیست در از و میان خالی که رگهای سخت و پشیمای قوی دارد و فرو و آن بقال
و دانست سوراخی هست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده
قطعه آن شیخ ریاکار که بردوش فلکند و چون اهل صفا خرقة تقوی و کرامات
این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش و میگرد شد آمد بسره کوی خرابات حکایت

تعلق و دلگیری
در بختی و دلگیری
فاحشه زن
و بر کار او
چرا که زنده زنده
عنه خجسته
و پنهان
عنه بی رگی
دست مرد
عنه فرد
پار و پست

و رکند انداختن مادیان و امتناعش در اول حال است که نختی شبنم محصل فر نشیند
 و قضیبش سر کشی فرو بلد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست
 و العمدۃ علی الراوی قطعه حکایتی که کس از قول دیگران گوید و اگر صواب بود
 خطا است معذور است و حدیث کفر کسی که زو دیگری شنوی و مخوانش کا فکر زرم
 مروی دور است و فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز شد بر نمود
 چه در نیکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست ع فارسی گو که چه تازی خوشتر
 یعنی ایر فعل بجای اذ است کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سپو زید و چند انگلیخ
 برخاستند مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند مادیان باراه رفته و کون در پیده مادیان
 ملو ط مجروح را پیش انداخته لبست خانه خویش روان شد و زمرک زمرک میراند
 و این رباعی میخواند رباعی گر چرخ جفا کرد چه بیاید کرد و ترک و فاکر د چه بیاید
 میخواند دلم که بر نشان آید تیر و چون تیر خطا کرد چه بیاید کرد و اتفاقاً در راهی
 دوستان با وی دو چار شد پرسید ای عزیز بجا رفته بودی گفت بقصه مشکبیر
 گفت مگر نمی و جب بود گفت آری کونی و ابره قبائی بدیون بودم رفتم دادم و بیای
 بجایم و قطعه که لول ازین رست شوقا آنی و ستم است ازین رست مگر گشتن و چه
 چه روی پیش بزرگان چه دمی عمر بیا و عین غبن است پی سودم و زور گشتن و
 چون بهر روز تر از روزی مقدور رسد و زشت باشد ز پی رزق مقدر گشتن و
 روی و جاندی و سودی بینی ستم است و رفتن و دادن و بادست تری گشتن و
 خامه در نصیحت انبیا می ملوک پندی چند چنانکه عقلمان بگوید گوئیم هر که
 خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد و نظم ما بر اجاب نقد جان بخشیم و جنس معنی بر اجاب
 بخشیم و هر کسی کان متاع نپذیرد و نقدار دوا و باز پس گیرد و پند ای عزیز
 مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزله
 معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض
 بتطبیق و امثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برین از امراض مملکت

تتمید و تحلیف زائل گردد و برین قیاس چنانکه هر عضوی بدر و آید علاج آن عضو
بخصوص با عضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت ترا این
مراعات واجبست یعنی در زنان را بریدن دست و حس و وسعایت کنندگان را
بقطع زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره و
رؤساء طایفه را بتفریق و برین دستور حکمت اشرار مملکت شقاق و فساد را مانند مملکت
بدن را و اختیار مملکت بمنزله اعضای صحیح پس همچنانکه شقاق و فساد از عضو علیل بعض
صحیح سرایت کند اختیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاق
است یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازم است و الاخص مملکت بمملکت انجاء
چند حواس ظاهر و باطن بمنزله دیده بآن عضوند که هر یک را فائده علیحد و شغلی
علیحد است چنانکه حاسة بصر ادر اک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و
حاسة سمع ادر اک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برنقیاس هر یک علی
مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و
برنقیاس پس در اطراف مملکت دیده بآن از پی هر عمل که قوه آن عمل و ادر اک
آن عمل در و باشد لازم است و چه عادل با و شاهسی باید که درین باب پیرو
خدای عزوجل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کار و درین شخص قوه که در عمل
بیشتر نماند و مثلاً اگر قوه تقریر دارد و ادر اکش بیشترست بر سالت و سفارت باید
چه اگر جز آن لیاست و آشتی خداوند فیاض کرم کردی و برنقیاس هر کس را همان
عمل و بد که خداوند عالم عزوجل آنرا داده مثلاً مردمان شجلی و تیز مغز که باید بر دشمنان
حوالت فرماید بر دوستان حوالت نفرماید که منشاء فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک
از دیده بانان را چون منقصدی روی دهد در غلش قصوری افتد و اصلاحش واجب
باشد همچنان و دیده بانان مملکت را چون منقصدی افتد اصلاح واجب گردد و گاه
باشد که اصلاح نپذیرد لکن مراقبتش لازم است و برنقیاس پس بدکسانیکه نظر
و شومی بسیار کنند یا بنایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سلاطنت

نمایند چه این صفات موجب جبارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید نظر
و شونجی محل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را بشنوند
و بستن نباشد و در نیت که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت بادشاه فراموش کنند
و در مخالفت هم زبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود و شونجی
کسی را که شد حکمران بر سپاه و در خلعت همیدشت باید نگاه و عتابی نماند و
صد خطاب و خطابی نماند و در صد عتاب و بر نوحش او نیشها جانگدازد و بشنود
نوشها و نواز و بیک دست شمشیر بر آید و بیک دست دریای گوهر تبار و بخلات
وزیران و صد و در که هر چه تواضع و وسعت خلق شان بیشتر باشد قضاء حاجت و تالیف
قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند پس بادشاه نه چندان ظریف
و شونج چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چندان معسک و مبیب
که دوستان عرض عاج نموانند چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت آرد
پس بادشاه سفر او ایلیان را احترام نماید و نام بادشاهی که مثل ایشانست
چند آنکه خصوصتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیران را با
بسیار و تملق خوشنود و آرد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیم
مرکب القوی است و چر ابناء شد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق
که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجب غریبی است تو گوئی شاید
که چشم هر شاه بد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جد و جهدی که دارند از پی
اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را هر یک دایمی علیحدگی گذارند سلطان
گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طلبید گوید
معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جائزه ام متفکر گویند تقیید
کنم و حق النظر چشم دارم و بر تقیاس تقیال حق اللسان خواهد و تقیال حق النیران
و اما در وفواش حق الفلان و البهان شونجی بغیر از مال کس نیست کاسب و
ولی هر یک برو نباده نامی و نیاز و بدیه خوانند شش فقیران و خراج و مال گویند

نشان مهربانی

علاج

محببت و درود

علاج شونجی

بیک و دیگر

چهار اسم

مهر

روی در پیش

علاج مرل

درستد

علاج تملق

چهار زبان

کردن است

شاعر خوب

دیگر روی

علاج چشم

امیران و غرض نامش بر جا و میبایست و طراز محفل و نقل میبایست و بعد از آن
اگر خوانند اگر بیست و چونیکو بگری غیر از یک نیست و نعم باقال و القائل بیت
عبارت ناشستی و شک و احد و کل الی و کلب الجبال بشیر و باری پادشاه لازم
است که سفیران و اعیان را زیاده تو غیر و تحمید فرماید لکن نمایش و اظهار آن
لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل ضعیف
و سستی پادشاه نکنند که این معنی موجب جرئت و جسارت ایشان گردد و پند سلطان
لازم است که هر سفیری که بملکت بیگانه کیست میدارد و طب لسان و عذب البیان
و ملائم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه اند و ملائمت
زبان موجب ملائمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند
که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی
تست اگر در مطاوعی عبارات خوشنوی رود و معذور در جواب داد که این نصیحت را
چه باشد که در لباس ملائمت گونی تا مستمع را در اصنامی آن و طبع را در قبول آن
اقتناعی نباشد نه بینی که خداوند عز و جل فرماید قولم قولاً لئیساً یفهمی سخن گفتن
خوش است اما بارام و بارامی فتنه خجسته در دام و گلو قاتلینا با کس سخن سخت و اگر
خواهی نیفتد در خطر سخت و ولی با اهل دنیا سخت گو باش و چون خجسته تیز دم چون گل
دور و باش و مباد از نرم گونی رام گردی و ز مهر دانه صید دام گردی و
پند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زمر و زرد و شطرنج و امثال
انها و خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه و حضور علما و اهل ظاهر
و رسولان و منبیهان ایشان که وقعی در نظر آنان کم شود و عوام را بدست ایشان
معاصی با خود بدستان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک
بیکامه کار بزرگ گردانند پند پادشاه باید که چون اهل ملکته یا شمری عصبیان کنند
مست اشرا را در حضور اختیار بقبول شفاعت بقتل و سیاست برساند و با طرا
مالک خویش برکنج فرستد تا اهل هر ملکته معاشرت خویش را بدانند و اختیار را

از مصیبت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تهازل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل
رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون کیلان شود عیاذاً بالله بادشاه را در عداوت
طاعون و وبا که مضر ترش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق
نداند و انا نه خواهد از نکتت گل میرود و خواه از دم تیغ به عمر فرمانده ایران بسلاست
که کس از وی نکند جان و سر خویش در بیخ به پند پادشاه باید که علی الدوام لشکریا
مراعات کند چه سپاه عارس مملکت است و بسبب استغنائی عاجل ترک احتیاج
اجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را و اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست و در
وراثه لشکریان نگاه نه دارد و ملک را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بردارد و در آنوقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است
که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار ندهد
نظم نامتی و کوس و گر چه چون در آمد مجمره عزرائیل به چه کند کاسه فلوس و گر چه پند
پادشاه و وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نفرماید چه عامه
انیمانی را بر تلون طبیعت بادشاه محل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید
که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نه بگیرد
بلکه رسم تهازل نگاه دارد و وزیر که بادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است
موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهرشت شود
و این هر دو عاقبت موجب نقصت و زوال ملک شود و چاره این عمل خیانت
کند که زیر دستمان را با مثال این خیانتها عقوبت کند تا زبردستان پند گیرند
و من بعد تبرک آن عمل گویند لیکن نه چند آنکه نظم نشتی شود و پند پادشاه باید
مناصب پدر از ابرسم میراث و بیسمان و باز ماندگان سپاهیان که در جنگ
کشته شوند و اگر دوازده نگان در جنگ کشته نگذارد اگر اخیان استحقاق نه بیند
مناصب را اسما بدیشان مقوض دارد و در سماجمعی دیگر که مری آنها شوند و در حال
چه داون مرسوم و او را در چه منصب هیچ چیز در بیخ ندارد و پند عمال را بنجانت

علا و در عداوت
نیکو و در عداوت
استغنائی
معلوم و غایت
تجاهل
فرمانده است
نمودن اسلحه
ایمان و در عداوت
است

لشکریان تبرسند و حد خویش نگاهدارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمه الحیش فرماید
 عیلم و شجاع و کار دیده و کار آزموده و ساجز کرده باشند آنکه تیر منغز و نادان
 و بیکار و خور و سال باشد که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز
 از احوال دشمن خبر گیر و نگذار که از حال او خبر دار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن
 مدار کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نماند و بکثرت مال
 و نظر اعتماد نماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فیه قبیله غلبت فیه کثیره
 هشتم اگر ناچار کلا و لی موجب تفرقه آخر شود چنانکه جمعبیت و نظام جنگ
 کنند فتح یون الله زود تر دست دهند نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که در جنگ
 لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابل سربازی از مذکور
 موجبستی لشکر شود تا مسجدیکه از جنگ عاقل و باطل آمده و هم آنکه بفتح اندک
 اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که درینحال لشکر منظر
 مقهور شده و نیزه لشکر را مدام که از دشمن آسوده نگردد و نهیب و غارت و تاراج
 باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود سازی مراجعت نموده
 بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که
 هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پس چه چیز است که پادشاهان را
 از کار باز دارد و ببقلت سپارد اول شهوت و مجالست کو عیب و اتراپ و دوم
 حرص جمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار و شراب پند پادشاه باید
 که کار بزرگ بردوش خوردان ننهد که در از گوش باریل بر ندارد و پند پادشاهان
 که خانه مردم نبردند که خدا همین معاملات کند پس دخل سرچشمه است و مخارج
 جوئی چند که آب سرچشمه در آنجا جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود شود
 جوینا خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پسند
 پادشاه باید وضع را بشیریت نگارد که نیز بار خدا همین معاملات کند پسند خرج
 باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل معلوم چه بمعنی بخایت

لشکر را شکر

صلح و صلح

صلح و صلح

صلح و صلح

صلح و صلح

صلح و صلح

صلح و صلح

صلح و صلح

چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چند آنکه اخلاط قوی تر مسلط و منبسط
قوی تر از دست میماند امراض ملکت بسبب غلبه اشترار است و لازمست که
منبسط مداریشان از زوایای ملکت که بمنزله عروق جسد است جمع نموده انگاه از آن
نمایند پس پادشاه سایه خداست و عادت سایه است که متابعت صاحب سایه
کنند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال
بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله روزی دهد پادشاه باید هر یک را
بوسیله منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هر یک باشد روزی دهد پس
چنانکه خداوندگار است پادشاه باید گناه بندگان راستاری کند تا وقتی که خود
پروا نمود و بدرد و اصرار نکنند مستوجب عقوبتها گردند پس چنانکه خدا امین است
باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هر یک را بدگری نگوید چسبب اتفاق
افتد که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم
از وی پوشند و نهائی در تحریک کار بکوشند و وقتی با دشا مطلع شود که اطلاع
سوء نمیشد پس چنانکه خدا کریم است پادشاه باید که همیشه باشد تا موجب نایب
قلوب شود پس چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قه
عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید حدیث
و زندق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بر حمت خویش ستمال دارد پس
پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مرغان
نشود و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جبریان دار یعنی نیک و بد را
بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان ملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد
فرستند پس پادشاه باید آنان را که تبلون مزاج معروفند اند مدخل ندهد که و خوف
مردم کم شود و کیسه پادشاه در ول گیرند پس شهنشاه ملکت مروی مرکب القوی باید
که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس و خلایق کند و هم جانب اعیان
و اعیان دولت که بلبو و لعب مقطور اند نگاه دارد و چه اگر اعیان حضرت را

100

10

2

11/11/11

10

المشركين

۱۱۷

4/2/50

10/10/19

12/17/42

...

390

10

این دو منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول دارند
 و کسی که هم مشرب خود یا بنده منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی از میان
 رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسجن ایشان التفات ننهد
 کینه پادشاه در دل گیرد و در ملک و مال خیانت جائز دارند پس پادشاه باید
 در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواهد چه بسا باشد که پیش
 از گنجه عقوبت فرماید پس پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهری مجید کند و
 بالعکس تا از قیل و قال آند و طائفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه
 از سلک خود و اندیشه پادشاه باید اگر چه در ولایت خود تفریح فرماید حفظ و حراست
 نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج
 مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که امین تر است بخود نزدیکتر و در پس
 پادشاه معتدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع و پر طمع نباشند و آلا فریب خورند
 پس پادشاه باید ذخیره ظالم بگیرد و بدیه مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مصلحتی
 نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدر از گوش رسد آنرا که پادشاه پیش
 از سلطنت رعایت میفرمود پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استقامت
 دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل و دوستان را پس از ارتقا
 بعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و چند آنکه ارکان دولت منع کرد
 جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان
 شود اگر ما امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و عذر کرده باشیم پس
 ثنوی مملکت بمنزله اطراف جسم است که افاضه روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون
 طبیعت انرا اعتدال بخور شود نخست ایشانرا منقصت افتد پس لازم است که
 پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید پس چون عضوی ضعیف باشد نخست
 مرض بدانجا گراید لاجرم چون بابل مملکت یا طایفه ظلمه رسیده باشد رعایت آنان
 پیش از دیگران لازم باشد پس پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

له توفی
 ثلاث کون
 سلطان
 بالافق
 سکه معراج
 از دیان
 ابدی مای
 بلند
 نور هم

CALL No. { 19155444 } ACC. No. ۲۵۸۱

AUTHOR ۲۵

TITLE گستان قاتانی

ق ا ا گ ن م		۲۵۸۱ ۱۹۱۵۵۴۴۴	
گستان قاتانی			
Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

